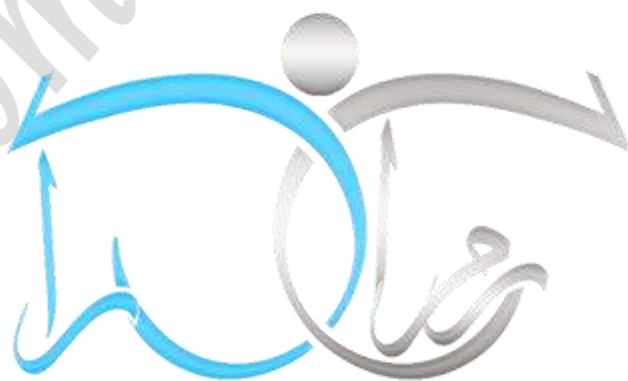


نام کتاب: سیاوش

نویسنده: نرگس عینی

« رمانسرا »

www.romansara.com



سیاوش - نرگس عینی

سیاوش در برابر ویلای عمو منصور توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد. در نیمه باز بود و او بدون هیچ سر و صدایی وارد ویلا شد. همان طور که به سمت ساختمان می رفت در دور دست و آن سوی باغ، چشمش به پریوش خورد که سوار بر اسبش مشغول تمرین بود. همانجا ایستاد و به او چشم دوخت که موهای خرمایی رنگ بلندش در زیر تابش نور خورشید زیباتر از همیشه به نظر می رسید. احساس کرد که واقعا دوستش دارد، اما نه به خاطر حرف پدر و مادرهایشان.

او عمیقا عاشق پریوش بود. عاشق دختر مهربان و ساده عمو منصور و خاله پریچهر که در نظرش لجازترین و مغرورترین دختر روی کره زمین بود. اما سیاوش او را با همان غرور و زود رنجی خاص خودش دوست داشت.

آندو از سالها پیش به نام هم و برای هم بودند. در حقیقت از هنگام تولد پریوش و زمانی که سیاوش تنها سه سال داشت مسعود برادر زاده اش را عروس خود خوانده و ناف دخترک تازه تولد یافته را به نام سیاوش بریده بودند. آندو بارها این قصه را از زبان بزرگترهایشان شنیده، اما از کنارش بی توجه گذشته بودند و امروز سیاوش در سن نوزده سالگی حس می کرد که دیگر علاقه اش به پریوش همچون گذشته نیست.

اکنون با تمام وجود احساس می کرد که عاشق این دختر لجوج و خودخواه است و با جان و دل دوستش دارد. اگر چه اکثر مواقع با هم بحث و دعوا می کردند، ولی در برابر دیگر دخترها و پسرهای فامیل از یکدیگر حمایت می کردند.

خوب داری دختر منو دید می زنی ها؟

سر به عقب برگرداند و با دیدن عمو گفت:

سلام عمو جون، حالتون چطوره؟

سپس لبخندی زد و در پاسخ به کنایه عمو گفت:

چشامو درویش کرده بودم.

پس چرا اینجا وایسادی؟

داشتم تمرین پریوشو تماشا می کردم.

داره خودشو می کشه تا به مهارت تو برسه، دختر من خیلی حسوده، دلش نمی خواد از کسی عقب باشه.

خیلی پیشرفت کرده.

بیا بریم تو.

و سپس هر دو از پله ها بالا رفتند. پریماه با دیدن سیاوش و منصور از جا برخاست و سلام کرد.

منصور پاسخش را داد و پرسید:

حال دختر ماهم چگونه؟

سیاوش هم با اوسلام و احوالپرسی کرد و سپس پرسید:

پس خاله کجاست؟

در همین لحظه پریچهر با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و منصور با دیدن او گفت:

سلام بر یار قدیمی و همیشه همراه من!

سیاوش به پشت سر نگاهی انداخت و گفت:

سلام خاله جون.

سلام عزیزم خوش اومدی.

پریچهر گونه خواهر زاده اش را بوسید و گفت:

خواهرم چگونه؟ مسعود؟ ستاره؟ سینا؟

همه شون خوبن خاله جون. می خوام یه سر برم پیش پریوش.

با این حرف، گل لبخند بر لب هر سه نفر آنها شکفت. پریچهر با خوشحالی پرسید:

می خوای باهاش اشتی کنی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

خب، بالاخره یکی باید کوتاه بیاد. ما که قهر نکردیم. من می خواستم ازش دفاع کنم، ولی پریوش فکر کرد من اونو ضعیف تصور کردم، به همین علت ازم دلخور شد. شاید حق با اونه. حالا می خوام از دلش در آرم.

پریوش را در باغ یافت که روی یکی از پله ها نشسته بود. جلو رفت و پشت سرش ایستاد و سلام کرد. پریوش سر به عقب برگرداند و با دیدن او، با تعجب نگاهش کرد. تا به حال سابقه نداشت که آنها اینگونه با هم اشتی کنند. معمولاً پس از بحثهایشان که به قهر و دلخوری پریوش می انجامید و

در اکثر اوقات نیز حق با سیاوش بود، آنها سراغ همدیگر را نمی گرفتند تا این که در جمع فامیل با هم روبرو می شدند.

اما این بار سیاوش در کمال ناباوری او به سراغش آمده بود و سلام می کرد.

چیه؟ نمی خوای جواب سلاممو بدی؟

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

سلام. کی اومدی؟

نیم ساعتی می شه. تمرینتو دیدم. خیلی پیشرفت کردی.

من هیچ وقت به مهارت تو نمی رسم. تو فوق العاده ای سیاوش!

هیچ وقت ازم تعریف نکرده بودی. فکر می کنم این اولین بار باشه.

پریوش نگاه نافذش را به چشمان سیاه او دوخت و با ناراحتی پرسید:

تو فکر می کنی من یه دختر بی احساس و خودخواهم؟

سیاوش به علامت اعتراض دستهایش را بلند کرد و گفت:

نه... نه... اصلا منظورم این نبود. تو همیشه فکر می کنی که من بهت کنایه می زنم.

پریوش دستهایش را زیر چانه اش زد و گفت:

این طور نیست سیاوش، تو همیشه بهتر از دیگران منو می فهمی و درکم می کنی، اما وقتی بهم امر و

نهی می کنی، یا ازم ایراد می گیری، عصبانی میشم و احساس می کنم آزادیمو از دست داده ام.

اما من دوست دارم تو بهترین باشی. حرفام همه اش از سر دلسوزیه، فقط همین.

وقتی در برابر مامان ازم حمایت می کنی. وقتی سعی می کنی روی گناهام سرپوش بذاری، من

احساس حقارت می کنم. احساس می کنم دارم خرد می شم. تو همیشه دوست داری عقایدتو به من

تحمیل کنی. دلت می خواد با گرفتن دستم ثابت کنی که از من بهتر و قویتری.

پریوش من هیچ وقت نخواستم که تو رو کوچیک کنم. من از غرور تو خوشم میاد، اما دوست ندارم

سرزنش بشی. من هیچ وقت نمی تونم ببینم که یکی داره سرزنشت می کنه و ساکت باشم و کاری

نکنم حتی اگه تو گناهکارترین موجود عالم باشی.

پریوش چشمان دریایی پر تلاطمش را به او دوخت و گفت:

توبا همیشه فرق کردی، یه جور دیگه حرف می زنی، با احساس و مهربون.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

این تویی که نسبت به همیشه آرومتر شدی و به حرفام بهتر گوش می دی.

اوضاع دانشگاه چگونه؟

خوبه، تو با درس و مشقات چه کار می کنی؟

اوضاع زیاد بر وفق مراد نیست.

اگه بگم تو امسال نسبت به سالای گذشته کم کار شدی دل به درس نمی دی، ناراحت نمی شی؟ فکر

نمی کنی بازم ازت ایراد می گیرم و می خوام بهت امر و نهی کنم؟

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

از درس خوندن خسته شده ام، خیلی کسلم. نمی دونم چه مرگمه، اصلا دل و دماغ درس خوندن

ندارم. اگه به خاطر مامان و بابا نبود دیگه مدرسه نمی رفتم.

سیاوش با تعجب به او نگریست و گفت:

این حرفا از تو بعیده پریوش. تو چت شده؟

پریوش به علامت ندانستن شانۀ ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم ... نمی دونم، حتی مامانم متوجه تغییر اخلاق من شده. میگه من و ستاره هر دو در یه

شرایط قرار داریم پس چرا اون شاداب و سرحاله، اما من توی عالم خودم غرقم؟

لحظه ای مکث کرد و با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

این نظر مامانه. اما به عقیده خودم بین من و ستاره فاصله زیاده. اون کامیارو داره، واسه آینده اش

هدف داره و می دونه بعد از اینکه دیپلمشو گرفت کامیارم درسشو تموم میکنه و با هم عروسی می

کنن. اما من چی؟ دلمو به چی خوش کنم؟ من از آینده می ترسم، چون هدفی ندارم. از این جور

زندگی کردن بیزارم. برای چی باید بدون هدف و دلخوشی زندگی کنم؟

یعنی تو در زندگیت هیچ دلخوشی نداری؟

من از عشق می ترسم سیاوش. من ... دختر بی احساسی نیستم. اما می ترسم عاشق بشم. دنیای

عشق هزار رنگه، هزار تا پیچ و خم داره، وقتی یکنفر عاشق می شه باید جونشو بذاره توی این راه.

و بعد سری تکان داد و گفت:

من دختر عجیبی ام، نه؟ دیونه شده ام سیاوش.

تو خیلی ناامیدی پری، توی زندگی تو چی گذشته؟

و بعد در حالی که حسادت غریب سراپایش را گرفته بود، به او چشم دوخت و با هیجان وافر

پرسید:

تو عاشق بودی؟ کسی بهت نارو زده؟

پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:
 نه ... نه، اما از همین می ترسم. می ترسم عاشق یکی بشم اونوقت طرف بهم نارو بزنه.
 سیاوش متاثر از شنیدن این سخنان با مهربانی گفت:
 پریوش! من هیچوقت تنهات نمی دارم. نمی دارم حتی یه لحظه به تو سخت بگذره و فکر کنی بی
 پناه موندی. روی من حساب کن. باشه؟
 پریوش دلگرم از حمایت او لبخندی زد و گفت:
 متشکرم سیاوش. من تو رو مثل پیمان دوست دارم. می دونم که می تونم مثل برادرم به تو تکیه
 کنم. تو هم منو به خاطر یکدندگی ها و خودخواهی هام می بخشی نه؟
 سیاوش تبسمی کرد و گفت:
 تو در عین لجبازی، خوش قلب ترین دختر دنیایی.
 با بلند شدن صدای زنگ آپارتمان کامیار، بهرام گفت:
 اینم سیاوش.
 لحظاتی بعد سیاوش وارد آپارتمان شد و در برابر نگاههای معترض آنها سلام کرد. بهرام پرسید:
 هیچ معلومه تو کجایی؟
 معذرت می خوام.
 حمید از سیاوش پرسید:
 چته؟ دل و دماغ نداری؟
 سیاوش دستهایش را پشت سرش حلقه کرد و گفت:
 حالم خوش نیست.
 بهرام پوزخندی زد و گفت:
 من بیچاره دیدن نسرینو به خودم حروم کردم و دعوت عمه جونمو رد کردم که پیام اینجا جناب
 مهندس باهامون ریاضی کار کنه، اونوقت این آقا ناخوشی شو واسه ما آورده.
 سیاوش با التماس گفت:
 بهرام! خواهش می کنم.
 در حین صرف ناهار، کامیار نگاهی دقیق به چهره درهم سیاوش انداخت و گفت:
 حالا جدا اتفاقی افتاده سیاوش؟ خیلی تو فکری!
 سیاوش سری تکان داد و گفت:

رفته بودم خونه خاله.

با پریوش حرف زدی؟

آره

خب!

هیچوقت فکر نمی کردم اون تا این حد از آینده بترسه. این دختر از عشق گریزونه ... ترس! صفتی

که من هیچوقت در پریوش ندیده بودم.

بهرام پرسید:

حالا می خوای چه کار کنی؟

می خوام باهاش حرف بزوم خیلی جدی.

تو واقعا دوسش داری سیاوش؟ اونو واسه ی آینده ات می خوای؟

اگه تا امروز شک داشتتم، حالا دیگه مطمئنم که می خوامش. پریوش بی نظیره. با تمام دخترایی که

دیدم فرق داره، اخلاق خاص خودشو داره، لجبازه، مغروره، ولی در عین حال مهربون و با احساسه.

می خوام بهش بگم من واسه ی آینده ام تصمیم گرفته ام و بهتره که اونم فکراشو بکنه.

کامیار پرسید:

یعنی اون تا حال به تو فکر نکرده؟ فکر می کنی عاشقت نیست؟

نمی دونم حرفای امروزش نشون می داد که با دنیای عشق بیگانه اس. درکش میکنه، اما ازش

گریزونه.

حمید گفت:

اگه اینطوره که تو می گی پس رام کردنش باید خیلی سخت باشه.

پریوش همیشه در کنار من بوده. ما با هم بزرگ شدیم، خونه هامون دو تا خیابون از هم فاصله

دارند. ما مثل خواهر و برادر در کنار هم بزرگ شدیم. ممکنه هیچی به نظرش نیومده باشه و از کنار

من بدون احساس بگذره. ممکنه منو فقط مثل یه برادر دوست داشته باشه، به همین سادگی!

کامیار لبخندی زد و گفت:

همونطور که خودت گفتی چاره اش فقط همینیه که باهاش حرف بزنی و نظرشو بدونی، اینطوری از

بلا تکلیفی بیرون میای و راهتو می شناسی. پس بهتره باهاش صحبت کنی.

در پایان کلاسهای آن روز، سیاوش با عجله از دوستانش خداحافظی کرد و از آنها جدا شد. وقتی به منزل عمو منصور رسید، ساعت پنج بعد از ظهر را نشان می داد. زنگ را فشرد. لحظاتی بعد پریچهر از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

منم خاله جون، سیاوش.

بیا تو عزیزم.

سلام خاله جون، حالتون خوبه؟

پریچهر لبخندی زد و گفت:

ممنونم پسر، تو چطوری؟

دیروز به دختر من چی گفتی؟

سیاوش با تعجب پرسید:

اتفاقی افتاده؟

حسابی رفته تو بحر درس، خیلی ازش بعیده، یه مدت بود که درس خوندنو گذاشته بود کنار، اما دیشب تا دیر وقت بیدار بود، امروز هم بعد از نهار رفته توی اتاقش و هنوز نیومده بیرون. تو

باهاش حرف زدی، نه؟

نه، من چیز بهش نگفتم.

من که می دونم کار خودته.

می تو نم برم پیش پریوش؟

پریچهر لبخندی زد و گفت:

البته.

و بعد دستی به شانه او زد و گفت:

با اینکه باهات لج می کنه، اما راهنمایی هاتم بهتر از هر کس دیگه ای می پذیره.

چند ضربه به در زد. صدای او را شنید که گفت:

در بازه.

و با گشودن در، قدم به درون اتاق گذاشت. پریوش سر به عقب برگرداند و با دیدن او با خوشحالی

از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

سلام سیاوش، خوش اومدی.

او جلوتر آمد و گفت:

سلام خسته نباشی.

پریوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، حالت خوبه؟

سیاوش روی صندلی نشست و گفت:

ممنونم. خاله جون می گه حسابی چسبیدی به درس.

من درباره حرفای تو خیلی فکر کردم. کاملاً حق با تواه. مامان و بابا هیچ گناهی نکرده ان که مجبور باشن اخلاق تند و ناسازگاری های منو تحمل کنن. یکی دو ماه دیگه پریمه ازدواج می کنه و از پیش ما میره. اونوقت من می مونم و مامان و بابا. دوست ندارم اونا رو از خودم دلگیر کنم.

بعد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و با حس هوای لطیف باغ گفت:

چه بارون قشنگی! توی این هوا بیرون رفتن خیلی لطف داره.

سیاوش گفت:

اتفاقاً منم اومدم اینجا تا تو رو با خودم ببرم بیرون.

دختر نگاه ذوق زده اش را به او دوخت و پرسید:

جدی می گی؟

و بعد با قدردانی سری تکان داد و گفت:

چقدر تو خوبی!

سیاوش پاسخی نداد. از جایش برخاست و گفت:

لباساتو بپوش بیا پایین.

پریوش نگاهی به خیابان خلوت و خیس از باران انداخت و پرسید:

سیاوش تو تنهایی رو دوست داری؟

سیاوش لحظه ای فکر کرد و بعد پاسخ داد:

نه. البته یه وقتایی لازمه، اما نه طوری که آدم تنهایی رو به همه چیز ترجیح بده. من دوست دارم

زندگیم شلوغ باشه، با دوستانم باشم، با خانواده ام، با همه اونایی که دوستشون دارم. تنهایی فقط واسه

این خوبه که آدم به کارهایش فکر کنه و خوب و بدش رو از هم جدا کنه.

بعد پرسید:

دوست داری کجا بریم؟

فرقی نمی‌کنه.

بریم به چیزی بخوریم؟

نه من چیز میل ندارم. ترجیح می‌دم همینطوری توی خیابونا بچرخم.

دقایقی کوتاه در سکوت سپری شد. بالاخره سیاوش سکوت را شکست و گفت:

پریوش! می‌خوام راجع به موضوعی با تو صحبت کنم.

درباره ی چی؟

درباره ی خودمون.

پریوش با هیجان و کنجکاوی پرسید:

خودمون؟

سیاوش سری تکان داد و با خونسردی گفت:

درباره زندگیمون. درباره آینده مون. پریوش! می‌خوام خیلی رک و راست با تو صحبت کنم. من

هیچ وقت حرف پدر مادرامونو درباره آینده ی خودم و تو جدی نمی‌گرفتم و بهش توجهی نداشتم،

اما حالا ... حالا فکر می‌کنم تو همون کسی هستی که من در زندگی بهش احتیاج دارم.

پریوش با حیرت نگاهش کرد و گفت:

این حرفا چیه سیاوش؟ ما هر دو مون بچه ایم. حالا خیلی زوده که در این بازه صحبت کنیم.

یعنی تو هیچ وقت نخواستی در مورد حرف پدر مادرامون فکر کنی؟

اونا هر چی گفتن از جانب خودشون بوده، از طرف خودشون تصمیم گرفتن. زمانی که من و تو

هیچی نمی‌فهمیدیم. هنوز هم هیچی نمی‌دونیم. تو حالا باید سه سال دیگه درس بخونی، بعدشم

باید بری سربازی. منم تازه دو سال دیگه دبیرستانمو تموم می‌کنم. به عقیده ی من حالا واسه این

حرفا خیلی زوده

اما من دوستت دارم. دلم که ارتباطی با سن و سالم نداره. من می‌خوام از تو به جواب قاطع بشنوم.

می‌خوام بدونم منو به عنوان مرد زندگیت قبول می‌کنی یا نه؟

من همیشه تو رو مثل برادرم دوست داشتم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو با به دید دیگه به من نگاه

کنی. من هیچ وقت در مورد این موضوع فکر نکردم که بتونم بهت جواب بدم.

اما دلت چی؟ قلبت چی؟ هیچ وقت در مورد این مساله به تو ندایی نداده؟

پریوش با احساسی آمیخته از کلافگی، هیجان و وحشت شروع به تکان دادن دستهایش کرد و گفت:

سیاوش... سیاوش! من از عشق می ترسم. اینو به تو گفته بودم. من نمی خوام عاشق بشم. عشق که خواستنی نیست، کار دله. من به خواسته ی دلم اهمیت نمی دم. چرا؟ می ترسی بهت نارو بزخم؟ می ترسی توی نیمه ی راه رهات کنم؟ سیاوش خواهش میکنم تمومش کن. من دوست ندارم راجع به این مسائل فکر کنم. دلم نمی خواد با این حرفا زندگیمو خراب کنم. پس زندگی من چی؟ نمی خوامی به من فکر کنی؟ پس دل من چی می شه؟ دلی که تو رو می خواد؟ آخه چرا من؟ توی زندگی تو یه عالمه دختر خوب هست. لیلی دایی فریدون! مژده عمه مهتاب! دخترای دانشگاهتون! همه شون دوستت دارن، همه شون حاضرین همه ی زندگیشونو بدن و تو دوستشون داشته باشی. اما من می خوام همه زندگیمو بدم و تو دوستم داشته باشی. دل من تو رو می خواد. تو دختر عمو منصور و خاله پریچهری. از بچگی با هم بزرگ شدیم، بهتر از خودت می شناسمت. مامان و بابا هم مثل دخترشون دوستت دارن. من عاشق زودرنجی ها و لجبازیهاشم. اینو می فهمی؟

پریوش پوزخندی زد و گفت: تو احساساتی شدی سیاوش. مطمئنم یکی دو سال دیگه وقتی دور و برت آدمای بیشتری دیدی از عشقت پشیمون میشی و به سلیقه ات می خندی. سیاوش نگاه مصممش را به او دوخت و پرسید: چرا باور نمی کنی که تو رو واسه ی آینده ام می خوام؟ واسه ی زندگیم، من می خوام با تو ازدواج کنم. از این واضحتر هم می شه حرف زد؟ اما من در سنی نیستم که بخوام به ازدواج فکر کنم. منو برگردون خونه، می خوام تنها باشم. راجع به این موضوع فکر می کنی؟

نه. بهتره که تموم شده تلقیش کنی. وقتی در مقابل در ورودی ویلا توقف کرد، رو به پریوش کرد و گفت: حرفی که زدم از روی احساسات زود گذر جوونی نبود، من تصمیممو واسه ی آینده ام گرفته ام. اون قدر صبر می کنم تا تو راضی بشی. مطمئن باش دست از سرت بر نمی دارم. پس بهتره در موردش فکر کنی و جوابمو بدی. پریوش با قاطعیت گفت: من حرفی برای گفتن ندارم.

پریچهر با دیدن پریوش با تعجب پرسید: پس چرا به این زودی برگشتی؟ و چون او را ناراحت دید سری تکان داد و باز پرسید: باز هم قهر کردین؟ پریوش با پریشانی گفت: راحتم بذار مامان.

به محض ورود سیاوش به خانه، پریمهر با دیدن چهره خسته و غمگینش پرسید: چیزی شده عزیزم؟

با پریوش حرف زد. درباره ی چی؟

درباره آینده . گفتم که دوستش دارم، گفتم که می خوام باهاش ازدواج کنم، اما پریوش فکر می کنه که به سرم زده. مامان! اون از عشق می ترسه. داره طفره می ره. فکر می کنی عاشقته و حرفی نمی زنه؟

من هیچی نمی دونم و همین بیشتر آزارم می ده. اگه یه جواب قطعی به من می داد تا تکلیفمو بدونم الان این حالو نداشته. بین زمین و آسمان گیر کرده ام. و بعد به او خیره شد و ادامه داد: مامان! من بی نهایت دوستش دارم. پریمهر لبخندی زد و دستش را روی پیشانی پسرش گذاشت و گفت: سیاوش! عاشقی صبوری می طلبه، تحمل می خواد. باید برای رسیدن به خواسته ات تمام سختی ها رو تحمل کنی و بر مشکلات فائق بشی. تو باید به پریوش فرصت بدی. شاید اون هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده . باید صبور باشی و به اون فرصت فکر کردن بدی. اگه منو دوست نداشته باشه چی؟ فکر نمی کنم اینطور باشه. پریوش همیشه روی تو حساب می کنه. شاید حرفات غافلگیرش کرده. توصیه ی مامانو بپذیر و صبور باش، خب؟ مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

دوست ندارم این مساله باعث افت تحصیلیت بشه. من که بچه نیستم مامانصبح روز بعد سر ساعت زیست، ستاره آرام به بازوی پریوش زد و پرسید: چته؟ تو فکری! پریوش در پاسخ گفت: دیروز سیاوش به تو چیزی نگفت؟ نه. طوری شده؟

ستاره! سیاوش به من گفت که دوستم داره، گفت که می خواد با من ازدواج کنه. ستاره با حیرت به او نگریست و پرسید: سیاوش گفت؟

و او به علامت تصدیق سر تکان داد. نمی تونم باور کنم. سیاوش هیچ وقت راجع به تو با من حرف نزده بود. ما همیشه حرفامونو به هم می گیم. تو هم مثل من فکر می کنی که اون دچار یه عشق زود گذر شده؟

نه ... نه پریوش... سیاوش اهل این حرفا نیست. اگه حرفی بهت زده، مطمئن باش که هیچ وقت زیرش نمی زنه. تو چه جوابی دادی؟

گفتم حالا که هر دومون بچه ایم. گفتم دلم نمی خواد فکرمو با این مسائل مشغول کنم. پریوش! تو سیاوشو دوست داری؟

نمی دونم ... نمی دونم ستاره، من همیشه اونو برادر خودم می دونستم. حالا می خوامی چه کار کنی؟ به سیاوش چی می گی؟

نمی دونم . من هیچ وقت به این موضوع فکر نکردم که دوستش دارم یا نه . می ترسم ستاره. از چی؟ از عاشق شدن . فکر می کنم اگه عاشق بشم یه شکست خورده کامل می شم. بس کن دختر جون! از بس رمان عشقی خوندی زده به سرت. ترس نداره که. من وقتی عاشق کامیار شدم فقط سیزده سالم بود. سیاوش فوق العاده اس. از هر نظر ایده آله، اما نمی دونم چرا همه اش احساس می کنم که از انتخاب من پشیمون می شه. تو هم خیلی خوبی. تازه از بچگی اسمتون روی هم بوده. حرصم در میاد وقتی این جمله رو می شنوم. چرا باید دیگران به جای ما تصمیم بگیرن؟ من می خوام در انتخاب آزاد باشم . شایدم سیاوش تحت تاثیر حرف پدر مادرامون منو انتخاب کرده. خودت سیاوشو که می شناسی. تا خودش چیزی رو نخواست و اراده نکنه کاری انجام نمی ده. سیاوش حرف هیچ کس رو گوش نمی ده. فقط به اونچه که فکر می کنه عمل می کنه.

پس از صرف ناهار و رفتن منصور، پریوش به سالن رفت و ضبط صوت را روشن کرد و باز هم در افکارش غرق شد. پریچهر پس از شستن ظروف ناهار از آشپزخانه خارج شد و با دیدن او گفت: باز که درس خوندنو گذاشتی کنار . فکر کردم حرفای سیاوش... پریوش اجازه نداد مادر حرفش را به پایان برساند، با عصبانیت از جا برخاست و گفت: چرا هر چی سیاوش می گه باید همون باشه؟ مگه اون کیه؟ خسته شدم. همه اش می گین سیاوش اینو می گه ، سیاوش اونو می گه. چرا باید به من امر و نهی کنه؟ چرا باید هر چی می گه همونو انجام بدم؟

این حرفا چیه که تو می زنی؟ سیاوش اگه حرفی می زنه از سر دلسوزیه، صلاح تو می خواد. هیچم اینطور نیست. اون فقط می خواد نشون بده که خیلی می دونه. خب مگه همین طور نیست؟ نه... نه، من نمی خوام مثل کنیز ازش اطاعت کنم. اصلا زندگی من چه ربطی به اون داره؟ پریوش! خواهش می کنم خودتو کنترل کن. پریچهر بازوی پریوش را گرفت و گفت: پریوش چی به روز تو اومده؟ چرا باز بین تو و سیاوش شکر آب شده؟

راحتم بذار مامان. نمی خوام با من حرف بزنی؟ نمی خوام بگی چی شده؟
هیچی نشده ، هیچی. سیاوش چیزی بهت گفته؟

من نمی خوام اون آقا بالا سرم باشه. نمی خوام اون هر چی دلش می خواد بگه و من مجبور باشم ازش اطاعت کنم. مامان من می خوام به میل خودم زندگی کنم. اون بیشتر از هر کس دیگه ای نگران توته. من این نگرانی رو نمی خوام.

ای دختر تنبل من! پاشو عزیزم. داره دیر می شه ها! پریوش گفت: سلام مامان. سلام دخترم، حالت خوبه؟

خوبم مامان. پاشو، بچه ها نیم ساعته اومدن، الان می ریم بیرون هوای خنک حالتو جا میاره. جایی
قراره بریم؟

امروز جمعه اس ، کجا قرار بود بریم؟

مامان من نمی خوام پیام. آه عزیزم این چه حرفیه، همه ی بچه ها میان، اون وقت دختر من نباشه؟
من نمی خوام با سیاوش روبرو بشم. تو که اینقدر کینه ای نبودی. مامان خواهش می کنم بذار بمونم
خونه. نمی شه تنهایی بمونی خونه. من می خوام تنها باشم. پریچهر با عصبانیت از جا برخاست و
گفت: هیچ ربطی به من نداره. بهتره خودت منصور رو توجیه کنی. پیمان چند ضربه به در زد و وارد
اتاق شد با لحن شوخ همیشگی گفت: ای تنبل! هنوز توی رختخوابی؟ دختر خجالت بکش. فکر کنم
وقتی شوهر کردی شوهرت بره سرکار و برگرده تو هنوز توی رختخواب باشی. پریوش لبخندی زد
و گفت: سلام. سلام خانم. خواب بخیر! پریوش پرسید: مینا و پژمان رو هم آوردی؟
پیمان بله بلندی گفت و پرسید: تو قصد نداری از رختخواب بیای بیرون؟ همه رو علاف خودت
کردی ها. من که به مامان گفتم نیمام. برای چی؟
حوصله شو ندارم. حوصله ی چی رو؟

حوصله ی بیرونو. دروغ می گی. خب نمی خوام سیاوشو ببینم. می دونی ، سیاوش خیلی بیچاره اس که
توی اخمو و بداخلاقو تحمل می کنه. اما کسی ازش نخواسته که من تحمل نه. این قدر تند نرو، با سر
می خوری زمین! من دوست ندارم مامان و بابا رو از خودم برنجونم. پیمان با خوشحالی بوسه ای بر
گونه ی او زد و گفت: قربون خواهر خوبم بشم الهی. پس پاشو بریم پایین، پژمان کوچولوی من
مرتب داره سراغ عمه شو می گیره، پاشو دیگه دل پژمان

رو که نمی تونی بشکنی

خانواده منصور آخرین نفراتی بودند که به جمع فامیل اضافه شدند و پس از آن جوانها کوهپیمایی را
آغاز کردند. پریوش سعی می کرد خود را با دیگران مشغول کند تا با سیاوش روبرو نشود و سیاوش
نیز که این طور دید به جمع بهرام و نسرين و حمید و بهناز پیوست و با آنها مشغول صحبت
شد. اردلان پسر بزرگ دایی فریدون که دوشادوش همسرش الهام حرکت می کرد، وقتی خستگی
چند نفر را دید گفت: خب بچه ها همین جا کافیه. و همگی توقف کردند و صبحانه را همان جا
خوردند. اما در این بین چهره غمگین دو نفر پریوش را متوجه خود کرد. اولی سیاوش بود که تنها
در نقطه ای دورتر از سایرین ایستاده بود و نفر دوم اشکان پسر کوچک دایی فریدون بود که از
مدتها همه به دیدن چهره ساکت و مغموم او عادت کرده بودند. از دو سال پیش که آن تصادف

وحشتناک رخ داد و منجر به وارد شدن شوک روحی به نامزدش پرستو و فوت مادر او شد، اشکان همیشه غرق در افکار خود و بی خبر از دنیای اطرافش بود. تمام وقتش را به پرستو اختصاص داده بود و سعی می کرد که او را به دنیای گذشته باز گرداند، اما پرستو مرده متحرکی بیش نبود. پریوش به او نزدیک شد، کنارش نشست و گفت: اشکان! خیلی تو فکری. تویی پریوش؟

پرستو هیچ تغییری نکرده؟

اشکان با ناامیدی سری تکان داد و گفت: هیچی ... هیچی ... و بعد با حلقه اش بازی کرد و پرسید: پریوش! چرا سیاوش ناراحته؟ من هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. نمی دونم. توی چهره اش یه غمه، غم یه عاشق، من این نگاهو خیلی خوب می شناسم. و سرش را زیر انداخت و ادامه داد: باهاش لج نکن پریوش. بعدها حسرت این روزا رو می خوری. باهاش مهربون باش تا یه روزی مثل من افسوس نخوری. می بینی؟ من به بن بست رسیدم. در همین لحظه پریمه به آنها نزدیک شد و دو لیوان چای به دستشان داد و از اشکان پرسید: چرا عاطفه نیومده؟ اشکان پوزخندی زد و گفت: عاطفه چهار ساله که از جمع فرار می کنه. هر جا که اردلان باشه اون نیست. بعد از ازدواج اردلان و الهام دیگه جلوی اون آفتابی نمی شه. اردلان از زور خوشی مسته، اون وقت دختر خاله بیچاره اش هنوز توی آتیش عشق یه طرفه اش دست و پا می زنه. بار دیگه با فرمان اردلان، همه آماده ی بازگشت به پایین کوه شدند. در پایین کوه بهرام و حمید تور والیبال نصب کردند و از بقیه دعوت کردند تا بازی را شروع کنند. سیاوش به سوی پریمه آمد و پرسید: مامان توی ماشین بابا بالش هست؟ می خوام یه خرده بخوابم. آره عزیزم هست. پریچهر با کنجکاوای پرسید: سیاوش جون، چرا می خوای بخوابی؟ بچه ها دارن بازی می کنن. سیاوش بزحمت تبسمی کرد و گفت: خاله جون، تا نزدیکای صبح بیدار بودم، نمی تونم چشممو باز نگه دارم.

سیاوش چشمه؟ خیلی گرفته اس. پریمه لبخندی زد و گفت: عاشقیه دیگه. چه می شه کرد. پریچهر با تردید پرسید: زیر سرش بلند شده؟

چه جورم! کی هست؟

دلش می خواست خواهرش به یاد داشته باشد سیاوش و پریوش از بچگی به نام هم بوده اند. پریوش به تو چیزی نگفته؟

نه، طوری شده؟

سیاوش با اون صحبت کرده، گفته می خواد باهاش ازدواج کنه. پریوش چی گفته؟

بهش جواب نداده، یعنی یه جور دست به سرش کرده، گفته ما هر دومون بچه ایم. غلط کرده. این چه حرفیه پریچهر؟ پریوش هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده. درست لنگه ی خودته پریمهر. با پهن شدن سفره بزرگ ناهار، عمه مهتاب پرسید: پس سیاوش کجاست؟ پریمهر گفت: توی ماشین خوابیده. مهتاب به پریوش نگاه کرد و گفت: عمه جون، برو سیاوشو بیدار کن. پریوش با تعجب پرسید: من؟

عمه اخمی مصنوعی کرد و پرسید: پس می خوای عمه با این پا دردش پاشه؟ پریوش بناچار از جا برخاست. سیاوش روی صندلی عقب دراز کشیده بود. در را گشود و آرام صدایش زد. می خوام ناهار بخوریم. سیاوش سری تکان داد و سپس از جا برخاست و هر دو نزد سایرین بازگشتند. آقا جون نگاهی دقیق به سیاوش کرد و گفت: نوه ی نازنین من چه اش شده؟ طوری نیست آقا جون، یه خرده کسر خواب دارم، سرم درد می کنه. دایی فریبرز در ادامه حرف آقا جون گفت: سر کیف نیستی ها! با سیاوش همیشه فرق داری. سیاوش سر به زیر انداخت و در پاسخش گفت: شما عادت کردین که همیشه منو شلوغ و پرجنب و جوش بینین، یه روز که ساکت و آروم صدای همه تون در اومده. عزیز گفت: واسه اینه که همه دوستت دارن و هیچ کس نمی خواد تو رو ناراحت ببینه. من نوکر همه هستم، قربون شما برم عزیز جون. هنگام بازگشت فریبرز پیشنهاد کرد تا قبل از شروع فصل زمستان یک روز هم در باغ او دور هم جمع شوند. منصور و پریچهر سخت درگیر فراهم آوردن مقدمات جشن ازدواج پریماه و تکمیل جهیزیه ی او بودند و پریوش را به حال خود رها کرده بودند. پاشو دخترم. پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت: نمی خوام برم مدرسه. چرا؟

مامان! من خیلی تنهام، شما اصلا به من توجه ندارین، فراموشم کردین. مگه ممکنه که پدر و مادری بچه شونو فراموش کنن؟ عزیزم! وقتی پریماه عروسی کرد و رفت، فقط تو واسه من و بابات می مونی، مطمئن باش تمام وقتمو صرف تو می کنم. اما من الان بهتون احتیاج دارم. اما الان باید بری مدرسه. نه نمی خوام برم، مامان! خواهش می کنم پیشم بمون، یه دنیا برات حرف دارم. پریوش آرامتر از لحظات پیش گفت: مامان دو هفته پیش سیاوش با من حرف زد، در مورد آینده. می دونم. دختر با تعجب پرسید: می دونی؟ پریمهر به من گفت. ما تصمیم گرفتیم تو رو به حال خودت بذاریم تا خوب فکر کنی و تصمیمتو بگیری. اما من خیلی تنها مونده ام، مامان از بس فکر کرده ام دارم دیوونه می شم. مامان من خیلی می ترسم. از چی؟

از عاشق شدن. آگه دلت واقعا کسی رو می خواد نباید از چیزی بترسی. خدا خودش همه جا همراه ماست. اما من نمی دونم دلم چی می خواد. هنوز نمی دونم سیاوشو دوست دارم یا نه. دلم براش می سوزه، اما... با دلسوزی مساله حل نمی شه. مهم خودتی. اون از من بهتره، چرا باید منو انتخاب کنه؟ برای اینکه دوستت داره، برای اینکه عاشقته دخترم. منم باید انتخابش کنم؟ مجبورم مامان؟ البته که نه، آگه دوستش نداری نباید این کارو بکنی. مامان! جونم. فکر می کنی من می تونم زن خوبی باشم؟

پریچهر تبسمی کرد و گفت: معلومه که می تونی، این چه حرفیه؟

ولی من شک دارم. من مثل دخترای دیگه نیستم. نمی تونم مثل بقیه ظرافت داشته باشم. تو همین طوریشم ظریف و نازی. همون نگاه ساده و مهربونت به تمام دنیا می ارزه. به موقعش همه چیزو یاد می گیری. سیاوش همه چی بلده، همه کاراشو خودش انجام می ده، آشپزیش خوبه پس چرا می خواد زن بگیره؟

عزیزم زن که فقط واسه کار کردن خلق نشده. زن موجب آرامش مرده، درست همان طور که مرد نقطه اتکا و اطمینان زنه. زن و مرد با هم تکمیل می شن. بدون هم هر دو ناقصن. سیاوش مثل پسر منه، ولی دلم می خواد دخترم همون جور که دوست داره زندگی کنه. فدای مامان خوبم بشم، خیلی دوستت دارم.

صبح روز بعد سیاوش و کامیار کمی دیرتر از سایرین به باغ فریبرز رسیدند. پس از نصب تور والیبال و جمع شدن بچه ها، مژده و لیلی به سراغ او که روی چمنها نشسته بود آمدند و لیلی گفت: سیاوش پاشو دیگه بچه ها منتظرن. شما برین بچه ها، من کمی خسته ام. اما مژده با قاطعیت گفت:

حرفشم نزن سیاوش. امروز باید همه بازی کنن.

سپس دست او را گرفت و به سوی سایرین رفتند. پریوش که در کنار مادر نشسته و شاهد این صحنه بود حسادت غریب، اما عمیق سراپایش را فرا گرفت. برای اولین بار احساس کرد که سیاوش تنها باید متعلق به او باشد و دیگران حقی بر او ندارند. وقتی متوجه شد که لیلی و مژده هر دو در تیم سیاوش جای گرفته اند بر شدت خشم و حسادتش افزوده شد، اما سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

پس پریوش کجاست؟

به سراغش آمد و پرسید:

پریوش نمی‌خواهی بازی کنی؟

و او به علامت نفی سر تکان داد. سیاوش گفت:

پاشو دیگه.

پریوش بدون هیچ اعتراضی از جا برخاست. برای اولین بار حس کرد سیاوش گرمترین و مهربانترین مرد دنیاست. حال خوشی به او دست داد، اما این حالت خیلی کوتاه بود چون با رسیدن به جمع سیاوش دستش را رها کرد و او را در تیم خود جای داد.

بعد از پایان گرفتن بازی روی چمنها دور هم نشستند پسرها دسته جمعی شعر می‌خواندند و دخترها دور هم جمع شده بودند، اما سیاوش خیلی زود از پسرها جدا شد و به سراغ پریوش آمد. پریوش لبخندی زد و گفت:

خیلی خسته شدی، اما عوضش عالی بودی.

سیاوش با لبخندی پاسخش را داد و گفت:

رضایت تو برای من یه دنیا ارزش داره.

پریوش از سر دلسوزی به او نگاه کرد و گفت:

انگار لاغرتر شدی.

سیاوش پاسخ داد:

تو هم رنگ پریده و بی‌قراری. اگه می‌دونستم حرفام تا این حد ناراحتت می‌کنه، هیچ وقت ... حرفش من زن. من باید باهات صحبت کنم.

سیاوش سری تکان داد و هر دو از جا برخاستند سیاوش نگاهی طولانی به او کرد و سپس گفت: من آماده‌ام.

بابت اون روز ازت معذرت می‌خوام. رفتارم اصلا خوب نبود.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

فراموشش کن.

از روزی که با هم صحبت کردیم ذهنم مشغول این قضیه است. خیلی فکر کردم، اما نمی‌تونستم راهمو پیدا کنم. امروز ... امروز وقتی لیلی و مژده اومدن سراغت، وقتی دستتو گرفتن و بردنت تو بازی، من بهشون حسودیم شد و دلم لرزید. من ... من می‌خوام تو فقط مال من باشی، من همیشه بهترین چیزا رو برای خودم خواسته‌ام، خودخواهی، اما حالا هم دلم می‌خواد که تو به من تعلق داشته باشی، فقط من.

سیاوش گفت:

مطمئن باش همین طور هم هست، چون منم می خوام که تو فقط مال من باشی.

سیاوش با لبخندی پاسخش را داد و گفت:

رضایت تو برای من یه دنیا ارزش داره.

پریوش از سر دلسوزی به او نگاه کرد و گفت:

انگار لاغرتر شدی.

سیاوش پاسخ داد:

تو هم رنگ پریده و بی قراری. اگه می دونستم حرفام تا این حد ناراحتت می کنه، هیچ وقت ...

حرفشم نزن. من باید باهات صحبت کنم.

سیاوش سری تکان داد و هر دو از جا برخاستند سیاوش نگاهی طولانی به او کرد و سپس گفت:

من آماده ام.

بابت اون روز ازت معذرت می خوام. رفتارم اصلا خوب نبود.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

فراموشش کن.

از روزی که با هم صحبت کردیم ذهنم مشغول این قضیه است. خیلی فکر کردم، اما نمی تونستم

راهمو پیدا کنم. امروز ... امروز وقتی لیلی و مژده اومدن سراغت، وقتی دستتو گرفتن و بردنت تو

بازی، من بهشون حسودیم شد و دلم لرزید. من ... من می خوام تو فقط مال من باشی، من همیشه

بهترین چیزا رو برای خودم خواسته ام، خودخواهی، اما حالا هم دلم می خواد که تو به من تعلق

داشته باشی، فقط من.

سیاوش گفت:

مطمئن باش همین طور هم هست، چون منم می خوام که تو فقط مال من باشی.

پریوش نگاهش را از آب گرفت و به نگاه مصمم او دوخت و گفت:

من می فهمم که تو در این چند روز چی کشیدی. دلم برات می سوخت، اما حالا ... حالا درکت می

کنم. من امروز معنی عاشق شدنو با تمام وجودم حس کردم. چیزی که همیشه باهاش بیگانه

بودم. دیگه نمی ترسم، بلکه فکر می کنم عشق خیلی شیرینه. سیاوش! احساس می کنم که به مرحله

پرواز رسیدم. می خوام از امروز به تو تکیه کنم. می خوام تو ... تو پناه من باشی، می خوام در این

راه قدم بذارم و تو حامی من باشی.

سیاوش با فشردن دستانش گفت:

قسم می خورم که حتی برای یه لحظه هم که شده تنهات نذارم. دلم می خواد از امروز فقط به هم فکر کنیم و دنیامون فقط مال هم باشه.

پریوش تبسمی کرد و با سبکبالی گفت:

نمی تونم باور کنم این منم که این طور بی پروا از عشق و آینده حرف می زنم. تو باور می کنی؟ سیاوش سری تکان داد و گفت:

باور می کنم ... باور می کنم که من سعادتمندترین مرد دنیام چون بهترین دختر دنیا می گه که دوستم داره. می خوام یه عهدی با هم ببندیم، قسم بخوریم که در هیچ شرایطی همدیگه رو فراموش نمی کنیم و تمام سعیمون در جهت رضایت و خوشی هم باشه. با من عهد می بندی؟

پریوش با مهربانی گفت:

قسم می خورم سیاوش. واسه آرامش تو هر کاری می کنم. قول می دم. دلم نمی خواد دیگه این طور تو رو پریشون بینم. آه سیاوش نمی دونی چقدر خوشحالم. حالا دیگه صدبرابر عاشق زندگی شده ام، دلم می خواد تو در این سفر همراهم باشی. سیاوش! تو خیلی خوبی، من خیلی ابله بودم که قدر تو رو نمی دونستم.

سیاوش با ملاطفت گفت:

تو مهربونترین و نازترین دختر دنیایی! من درنگاهت فقط سادگی و بی ریایی می بینم، فقط مهربونی. یه دنیا شور و احساس. و همین برای من کافیه. خوشحالم پریوش، خیلی خوشحالم. و بعد از جا برخاست و گفت:

دلم می خواد امروزو ثبت کنم، روزی رو که با هم پیمان وفاداری بستیم.

و بعد به سراغ درختی رفت و شروع به کندن چیزی روی تنه اش کرد. نام هردوشان را به همراه تاریخ آن روز روی تنه ی درخت حک کرد.

تو واقعا پسر با ذوقی هستی سیاوش! من هیچ وقت امروز و این باغ و این درخت رو فراموش نمی کنم.

منم همین طور.

و بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

بریم دیگه وقت ناهاره، ممکنه دنبالمون بگردن.

پریچهر نگاه معترضی به هر دو کرد و پرسید:

معلومه شما دو تا کجاییں؟

سیاوش بوسه ای بر گونه ی او زد و گفت:

معذرت می خوام خاله جون. حرف زدن با دختر نازتون این قدر شیرینه که من گذر زمانو فراموش کرده بودم.

دخترمو رام کردی؟

اون مهربون ترین و با احساس ترین دختر دنیاست.

تو هم خیلی خوبی.

منصور دکمه آیفون را فشرد و رو به پریچهر گفت:

سیاوشه.

الان؟

کار دله دیگه ، چه می شه کرد؟

سیاوش وارد سالن شد و با دیدن آن دو سلام کرد.

سیاوش با منصور دست داد و او گفت:

بنشین عمو جون.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، اومدم پریوشو ببینم. راستش این هوای بارونی دلچسب وسوسه ام کرد بیام اینجا و با

پریوش بریم بیرون یه خرده قدم بزنیم.

منصور تبسمی کرد و گفت:

جوونی هم عالم خودشو داره. برو عمو جون . برین خوش باشین.

بارش ملایم باران و هوای خنک و دلچسب شب، رختی دل انگیز در هر دو ایجاد کرده بود.

پریوش دستهایش را در جیب کاپشنش فرو برد و گفت:

سیاوش! من نمی دونستم عشق تا این حد در آدم تغییر ایجاد می کنه. امروز بعد از ظهر وقتی

برگشتیم خونه احساس کردم اون پریوش سابق نیستم. احساس کردم خونه برام یه رنگ دیگه پیدا

کرده. اتاقم ... مامان ... بابا احساس کردم بزرگ شده ام، احساس کردم دنیا قشنگ تر شده،

امیدم واسه آینده بیشتر شده، دلم می خواد درس بخونم، دلم می خواد به تو برسم سیاوش، دلم می

خواد از هر دختر دیگه ای برتر باشم تا تو بهم افتخار کنی. سیاوش من واقعا به وجود تو می بالم ،

قبل از اینم همین احساسو داشتم ، قبول داشتم که تو از همه بهتری، اما غرورم نمی داشت حرف

دلمو به زبون بیارم. حالا ... حالا فکر می کنم غرور در برابر تو دیگه هیچ معنی نداره. من می خوام زندگیمو در تو خلاصه کنم. سیاوش می خوام دستمو بگیری و هیچ وقت تنهام نذاری. سیاوش در پاسخش گفت:

منم به وجود تو افتخار می کنم، منم می خوام باقی زندگیمو با امید تو سپری کنم، می خوام که همه زندگیم تو باشی، می خوام که زندگیمون برای هم باشه و به امید هم واسه آینده مون تلاش کنیم. بعد نگاهی به چهره گل انداخته ی او در زیر باران انداخت و پرسید:
دوست داری چی بخوریم؟
پریوش لبخندی زد و گفت:
بستنی! سردت نیست؟

دختر به علامت نفی سرش را بالا برد و بعد هر دو وارد اولین شیرینی فروشی شدند. پس از خوردن بستنی دوباره به پیاده روی شان ادامه دادند و حرف زدند. با این که هر دو از سرما بر خود می لرزیدند، اما شوق و هیجانی که در درونشان می جوشید در ادامه ی راه مصمم ترشان می کرد. با این که باران شدت گرفته بود، اما همچنان تا نزدیکیهای صبح قدم زدند و درباره ی همه چیز و همه کس با هم صحبت کردند. بارها به هم قول دادند که به یکدیگر وفادار خواهند ماند و بارها از علائق و آرزوهای یکدیگر پرسیدند و راجع به آنها بحث کردند.
سرانجام سیاوش نگاهی به ساعتش کرد و چون زمان را پنج و نیم صبح دید گفت:
من امروز صبح باید برم دانشگاه، تو هم می ری مدرسه نه؟
آره.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

دیگه بر می گردیم.

بعد پرسید:

از امشبمون راضی بودی؟

پریوش نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و گفت:

امشب قشنگترین شب زندگیم بود، هیچ وقت امشب و حرفای قشنگنو از یاد نمی برم.

ابتدا پریوش را در برابر منزل عمو منصور پیاده کرد و وقتی او در را گشود و وارد خانه شد، به راهش ادامه

داد

وقتی پریوش در سالن را باز کرد پریچهر با دیدن او نفس راحتی کشید و گفت:
 آخه تو کجایی دخترم؟ هیچ نمی گی نگرانت می شیم؟
 و بعد به طرف او آمد و او را در آغوش کشید و به گریه افتاد. منصور نیز جلوتر آمد و با حالتی
 آمیخته از نگرانی و عصبانیت پرسید:
 کجا بودی تا حالا؟ هیچ فکر من و مادرت رو نکردی؟ خواهر تو بین! از شدت ناراحتی گریه می
 کرد.
 پریوش سر به زیر انداخت و گفت:
 معذرت می خوام.
 بعد عطسه ای کرد. منصور با تاسف سری تکان داد و گفت:
 نگاه کن تو رو خدا! سرما هم که خوردی.
 کجا بودی باباجون؟ چه کار می کردین؟
 قدم می زدیم و حرف می زدیم.
 آخه مگه شما دیوونه این؟ مگه خونه رو از دستتون گرفته بودن؟ عین شبگردا افتادین توی خیابونا
 که چی بشه؟
 معذرت می خوام بابا
 مسعود با عصبانیت پرسید:
 هیچ معلومه تو کجایی؟ دختر مردمو کجا برداشتی بردی؟
 سیاوش سر به زیر انداخت و گفت:
 هیچ جا بابا، داشتیم قدم می زدیم.
 تمام شبو؟ مگه دیوونه شدین؟ به خدا پاک عقلتونو از دست دادین.
 پریمهر حوله ای به دست سیاوش داد و گفت:
 موهاتو خشک کن، لااقل یه زنگ می زدین، طفلک منصور و پریچهر از ما نگرانتر بودن.
 سیاوش گفت:
 معذرت می خوام، هوای خوب و خنک شب هر دو مونو تحت تاثیر قرار داد، باور کنین همه چیزو
 فراموش کردیم.
 مسعود پوزخندی زد و گفت:
 ما رو باش دلمونو به کیا خوش کردیم، برو بگیر بخواب، برو خدا عقلت بده.

پاشو دخترم. پریش! وقت مدرسه اس..

سلام مامان.

سلام. ساعت هفته، پاشو.

پریش که چشمانش از شدت بی خوابی می سوختند گفت:

مامان پاهام درد می کنه، نمی تونم کف پامو بذارم زمین.

میگن عاشقا دیوونه می شن، اما شما دوتا بقیه رو روسفید کردین. آخه شب تا صبح راه رفتین که چی بشه؟

و بعد پتو را کنار زد و با دیدن پاهای او گفت:

خدای من! ببین با خودت چه کردی دختر، پاهات تاول زده. پنجشنبه هم که مدرسه نرفتی، مجبورم

به مرتضی بگم برات گواهی پزشکی بنویسه.

متشکرم مامان.

می ترسم اینطوری رد بشی پریش. در حال حاضر برای تو درس باید مهمترین چیز باشه.

قول می دم جبران کنم، مامان حالا دیگه واسه خودمم درس خوندن مهمه. سیاوش کمکم می کنه،

نگران نباش.

هنگامی که مرتضی مقابل منزل منصور توقف کرد سیاوش نیز تازه از اتومبیلش پیاده می شد. با

دیدن مرتضی گفت:

به به! آقای دکتر، چه عجب!

عجب از جنابعالیه. بی معرفت نیای یه سر بهمون بزنی ها!

شرمنده ام مرتضی جون. خودت خوبی؟

متشکرم.

بعد به شوخی پرسید:

چه بلایی سر ته تغاری دایی منصور در آوردی؟

سیاوش در جواب پرسید:

مگه چی شده؟

یعنی تو نمی دونی؟ دختره پاهاش تاول زده.

سیاوش با تعجب پرسید:

تاول زده؟

مرتضی خدید و گفت:

خدا عقلتون بده . شب تا صبح راه رفتین که چی بشه؟

سیاوش با کنایه گفت:

خوبه که خودتم به این درد مبتلایی.

همیشه فکر می کردم عاشقتر از من و گیتی توی دنیا کسی نیست.

بعد دستش را برای فشردن زنگ در دراز کرد.

پریمه از پشت آیفون پرسید:

کیه؟

و با شنیدن صدای سیاوش در را گشود.

پریوش همانطور که یکی از کتابهای درسی اش را در دست داشت در گوشه ای از سالن موسیقی

گوش می کرد.

مرتضی کنارش نشست و پرسید:

دختر! چه بلایی سر خودت آوردی؟

سیاوش با دلسوزی پرسید:

خیلی درد می کنه؟

پریوش گفت:

نه اون قدر ها. فقط نمی تونم پاهامو بذارم توی کفش.

مرتضی گفت:

آخه دختر جون ، ارزششو داره به خاطر این دیوونه خودتو به این روز در آری؟

سیاوش نگاه معترضی به او کرد و پرسید:

مگه من چمه؟

بگو چت نیست؟ یه عاشق خل و دیوونه ...

سیاوش سرش را نزدیک پریوش برد و آرام پرسید:

عمو و خاله عصبانی شده بودند؟

بیشتر ترسیده بودن، خیلی نگران بودن.

اما بابا خیلی عصبانی شده بود، یه خرده غرغر کرد.

پریوش لبخندی زد گفت:

عوضش خیلی خوش گذشت. من که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

جشن ازدواج پریمه با تدارک وسیع خانواده های عروس و داماد برگزار شد و روز بعد نیز آندو در میان بدرقه ی اقوام در فرودگاه ؛ برای گذراندن ماه عسل عازم جنوب شدند. چند ساعت بعد در همان روز یکبار دیگر اقوام در فرودگاه جمع شدند و این بار خانواده مسعود را که راهی شیراز بودند ، بدرقه کردند.

پس از رفتن مسعود و پریمه به شیراز، سیاوش اکثر اوقاتش را در منزل منصور یا در کنار کامیار سپری می کرد. رفته رفته پریش و وابستگی بیشتری به او در خود احساس می کرد و حالا دیگر زندگی را بدون او نمی خواست. باهم درس می خواندند و سیاوش با سختگیری بسیار، او را در درسش یاری می داد. بعضی شبها در زیر بارش ملایم برف گشتی در شهر می زدند و گاهی اوقات پریش زیر نظر او تعلیم رانندگی می دید، جمعه ها با بچه های فامیل به کوه می رفتند و در حقیقت هر دو در همین مدت کوتاه به تفاهمی متقابل و ایده و هدفی مشترک در زندگی رسیده بودند.

اما آنچه که این روزها همه را نگران و نگاهها را متوجه خود ساخته بود، قضیه اختلاف اردلان و الهام بود. چند هفته پیش این خبر که اردلان توانایی بچه دار شدن ندارد به گوش تمام فامیل رسیده بود و از آن روز به بعد مادر الهام چندین بار به خانه ی اردلان آمده و خواسته بود دخترش را به خانه ببرد، اما با مخالفت شدید اردلان مواجه شده بود.

الهام، تو داری چه کار می کنی؟

الهام در پاسخ اردلان گفت:

من خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که بهتره از هم جدا بشیم.

جدا بشیم؟ به همین راحتی؟ پس تعهداتی که در قبال هم داریم چی؟ پس زندگیمون چی؟

تعهدات تا وقتی پا برجاست که شرایط عادی بشه، اما الان وضع فرق می کنه.

به خاطر این که بچه دار نمی شم؟ اما من دوستت دارم الهام.

می دونم اردلان ... می دونم. من خیلی فکر کردم، نمی تونم به این وضع ادامه بدم، منم مثل تمام

دخترها دوست دارم مادر بشم ... بچه داشته باشم.

مطمئنی که می خوای بری؟

مامان نیم ساعت دیگه میاد دنبالم.

اردلان دل شکسته از این بی وفایی، بدون هیچ حرفی او را تا در خروجی ساختمان بدرقه کرد.

تا چند روز بعد مهری از اردلان بی خبر بود. آن روز حوالی عصر وقتی اشکان از خانه خارج می شد او پرسید:

کجا می ری اشکان؟

می رم پیش پرستو، کاری داری مامان؟

می تونی یه سری هم به اردلان بزنی؟ چند روزه ازش بی خبرم، تلفنش جواب نمی ده، اینجا هم که نیومده، می ترسم اتفاقی براشون افتاده باشه.

باشه مامان، شب یه سری بهش می زنم.

هنگامی که به در آپارتمان پرستو رسید با کمی جستجو متوجه شد که کلید همراهش نیست. می دانست پرستو هیچگاه در را نخواهد گشود، اما امید کم رنگی که ته قلبش بود باعث شد تا دستش را دراز کند و زنگ بزند. چندین بار این عمل را تکرار کرد، اما از پرستو هیچ خبری نشد. به در کوبید و صدایش کرد اما باز جوابی نشنید.

در حالیکه خودش را به خاطر فراموش کاری اش لعنت می کرد، از پله ها پایین رفت، اما ناگهان در باز شد. با کمال ناباوری بسرعت از پله ها بالا آمد و لبخندی زد و گفت:

سلام پرستو، حالت خوبه؟

پرستو هیچ نگفت و کنار کشید تا او وارد شود.

اشکان دستش را گرفت و گفت:

پرستو، بمون. آخه چرا همه اش توی اون اتاق می شینی و به در و دیوار خیره می شی؟ بشین همین جا.

و با گرفتن دستهایش گفت:

تورو خدا یه حرفی بزنی، چیزی بگو...

پرستو سرش را زیر انداخت و هیچ نگفت. اشکان پرسید:

دوست داری بریم بیرون و یه خرده قدم بزیم؟ دوست داری بریم در بند؟

اما پرستو باز هم چیزی نگفت. اشکان دستش را زیر چانه ی او زد و با بلند کردن سرش گفت:

دیگه خسته سدم پرستو، باید چکار کنم؟ داروهاتو نمی خوری، غذای کافی نمی خوری، حرفی نمی

زنی، آخه من چطور باید کمکت کنم؟ هنوزم دیوونه تم، هنوزم دنیا مو فدا می کنی، مطمئن باش

اون قدر منتظر می مونم تا یه روز حرف بزنی و از این حال در آی بیرون. بهت قول می دم.

می خوام بمونم پیشت؟

پرستو هیچ نگفت و تنها سرش را با علامت نفی تکان داد. اشکان آه پردردی کشید و گفت:

فردا دوباره میام پیشت.

وقتی اردلان در را گشود، اشکان با دیدن فضای تاریک خانه پرسید:

اینجا چه خبره؟

چی شده اردلان؟ پس الهام کجاست؟

اشکان روی مبلی ولو شد و پرسید:

چرا یه سر نزدی خونه؟ مامان خیلی نگرانته، تلفنتم که قطعه.

آره، حال و حوصله نداشتم واسه همین تلفنو قطع کردم.

چرا خونه رو این جور به هم ریختی؟ الهام پوست از سرت می کنه.

اون دیگه بر نمی گرده.

بر نمی گرده؟

نه، تقاضای طلاق کرده.

جدی می گی اردلان؟

آره. خب اون بچه می خواد؛ منم توانایی شو ندارم.

خدای من! فکرشم نمی کردم به این راحتی حاضر بشه تو رو ترک کنه.

همه مثل تو نیستن اشکان. فکر می کنی که عاطفه از من متنفره؟

منظورت چیه؟

فکر می کنم نفرین اون باعث شد زندگیم از هم بیاشه.

حرفشم نزن اردلان. اون هنوزم دوستت داره. نه... نه... عاطفه این کارو نمی کنه. پاشو بریم خونه،

مامان خیلی نگرانه.

مهری و فریدون هر دو از شنیدن این خبر بهت زده شدند. مهری در حالیکه به گریه افتاده بود

گفت:

صدبار گفتم این دختر به دردت نمی خوری، اما تو زیر بار نرفتی و باهاش ازدواج کردی، حالا هم

گذاشته و رفته.

اردلان گفت:

اون تا قبل از این جریان خوب و مهربون بود. ما تا قبل از این ماجرا هیچ مشکلی نداشتم، اما حالا

دیگه نمی خواد با من زندگی کنه، من که نمی تونم با اجبار نگهش دارم. خب تقدیر منم این بوده و

باید قبولش کنم.

و بعد از جا برخاست و گفت:

من می رم بخوابم، خیلی خسته ام.

با رسیدن اخباریه ی دادگاه به دست اردلان و مشخص شدن تشکیل جلسه، او به همراه مادرش مهری در دادگاه حاضر شد. الهام نیز به اتفاق مادرش در جلسه حاضر شده بود. اردلان درخواست الهام را برای طلاق پذیرفت و با پرداخت تمام حق و حقوق او طلاقنامه را امضا کرد. وقتی از دادگاه خارج می شد، الهام او را صدا زد و جلوتر آمد و گفت:

متاسفم اردلان، نمی خواستم این طوری بشه. اما باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم، خیلی فکر کردم اما دیدم که نمی تونم با این اوضاع کنار بیام و تحت این شرایط زندگی کنم، خواهش می کنم منو ببخش و ازم دلگیر نباش.

اردلان سر به زیر انداخت و گفت:

عیبی نداره. خب سرنوشت من و تو هم این بوده. امیدوارم در زندگی آینده ات خوشبخت باشی و به آرزوهات برسی.

الهام به علامت تشکر سر جنباند و گفت:

تو هم همین طور. امیدوارم همیشه خوش باشی.

در پایان تعطیلات ترم، سیاوش و کامیار برای سپری کردن تعطیلات به شیراز رفتند و یک هفته ی خوش را در آنجا گذراندند، اما پس از بازگشت به تهران، سیاوش گلو درد شدیدی گرفت. در ابتدا آن را جدی نگرفت، اما رفته رفته و با طولانی شدن زمان بیماری مجبور شد به پزشک مراجعه کند. آن شب سیاوش یک بار دیگر با پزشکش تماس گرفت و او متخصصی را معرفی و تاکید کرد که حتما به او مراجعه کند. دکتر محمودی با معاینه ی دقیق او پرسیدن سوالاتی دریافت که حال او بدتر از آن است که خودش فکر می کند و وقتی را برایش تعیین کرد تا شخصا آزمایشاتی از او به عمل آورد.

روز تعیین شده برای انجام آزمایشات درست یک روز بعد از موعد حرکت اعضای فامیل به سوی شیراز بود. با این حال تصمیم گرفت راجع به این جریان با کسی حرفی نزنند. در روز موعود همه برای حرکت به سوی شیراز آماده بودند. اما در این بین دو نفر از آمدن به شیراز سر باز زدند. اشکان که به خاطر پرستو قید سفر را زده بود و نمی توانست او را تنها بگذارد و

همچنین عاطفه که هنوز قدرت رویارویی با اردلان را نداشت و سفر دسته جمعی با دوستانش را به رامسر بهانه قرار داده بود.

هنگامی که سیاوش و پریوش به منزل مسعود رسیدند ، چند نفر از بچه ها قبل از آندو به آنجا رسیده بودند. مسعود با کشیدن لپ پریوش پرسید:

احوال عروس خوبم چگونه؟

پریوش از خجالت سرش را زیر انداخت و با اعتراض گفت:
عموجون!

مسعود به سیاوش نگاه کرد و پرسید:

هوای برادرزادمو داشتی یا نه؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

تمام سعی ام رو کردم.

تا یکی دو ساعت دیگر تمام اقوام به آنجا رسیدند و خانه ی بزرگ مسعود بیکباره شلوغ شد.

پریمهر در آشپزخانه بود که اردلان به سراغش آمد و سلام کرد.

پریمهر با خوشحالی گفت:

سلام عزیزم. چگونه؟

و بعد با مهربانی گفت:

متاسفم اردلان. نمی دونی وقتی این خبر رو شنیدم چقدر ناراحت شدم.

اردلان لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

خودتونو ناراحت نکنین عمه جون، خب قسمت منم این بود.

این طوری که نمی شه پسر جون. بالاخره باید یه کاری بکنی. نمی خوای دوباره ازدواج کنی؟

ازدواج؟

خب آره.

چی می گی عمه جون. وقتی نمی تونم بچه دار بشم چرا باید یکی دیگه رم بدبخت کنم؟

چرا بدبخت؟ همه ی دخترا که به این موضوع اهمیت نمی دن.

اونی که با جون و دل می خواستمش این طوری تنهام گذاشت . از دیگران چه توقعی می تونم داشته

باشم؟

آه، اردلان ... اردلان تو چرا این قدر ناامیدی؟ می خواهی یه نمونه بهت معرفی کنم؟ یکی که از حال و اوضاع باخبره و باز قبول داره که باهات ازدواج کنه؟

دست بردار عمه . مگه اینکه طرف فرشته باشه!

به نظر منم اون کمتر از فرشته ها نیست.

عمه شما راجع به کی صحبت می کنی؟

عاطفه.

ادلان با تعجب به او نگریست و پرسید:

عاطفه؟

خب آره . اردلان این دختر هنوزم دوستت داره.

دوستم داره؟ مطمئنم که از من بیزاره.

از کجا می دونی؟

عمه جون، عاطفه یه زمانی می خواست با من ازدواج کنه، خیلی سال پیش! یه زمانی دوستم داشت ، اما حالا از وقتی من و الهام با هم ازدواج کردیم هر جا که ما بودیم اون نبود، چشم دیدن ما رو نداشت.

نه اردلان، اشتباه نکن. وقتی یه نفر عشقشو از دست رفته می بینه، وقتی می بینه، اونو رو که با تمام وجود می خواسته به یکی دیگه دل سپرده توانایی روبرو شدن با اونو از دست می ده.

الان چی؟ مطمئنم که تا حالا فهمیده من نمی تونم بچه دار بشم، اونم عشقشو فراموش کرده.

از کجا می دونی؟

پس چرا نیومد شیراز؟ یعنی رفتن به رامسر همراه دوستانش مهمتر از بودن در جمع فامیل بود؟

بهبش حق بده اردلان. عاطفه چهار سال از تو فرار کرده، حالا ناگهان روبرو شدن با تو اونم در برابر دیگران توانایی فوق العاده میخواد.

عمه جون، هیچ احساسی نسبت به اون نداشتم، زورکی که نمی تونستم بخوامش.

اردلان! خوب فکر کن اینو دارم جدی می گم. اگه فکر می کنی می تونی دوستش داشته باشی برو سراغش، برو باهاش حرف بزن.

اردلان با حیرت پرسید:

عمه! چی دارین می گین؟ شما دارین وسوسه ام می کنین.

به خدا ضرر نمی کنی . عاطفه دختر خوب و با گذشتیه، اما تو هیچ وقت نخواستی اونو درک کنی.
شایدم به خاطر اینه که اون روزا تو عاشق الهام بودی و از اینکه می دیدی عاطفه به پر و پات می
پیچه عصبانی می شدی.

باشه عمه جون . من در موردش فکر می کنم.

جشن جوانها از همان ابتدا آغاز شده و صدای کف زدن و آواز خواندنشان به هوا برخاسته بود. پس
از صرف شام نیز چند نفر از پسرها برای تهیه وسایل آتش بازی مراسم شب چهارشنبه سوری، خانه
را ترک کردند.

ساعت از یازده گذشته بود که پریوش برای جا به جا کردن وسایلمش به اتاق ستاره رفت. دقایقی
بعد سیاوش چند ضربه به در نواخت و سپس وارد اتاق شد. پریوش با دیدن او لبخندی زد و گفت:
حسابی خسته شدی، هان؟

سیاوش روی لبه ی تخت نشست و گفت:

پاهام حسابی درد می کنن.

یه خرده کمتر می رقصیدی پسر جون!

دیدن چهره ی شاد و بشاش تو منو بیشتر تحریک می کرد. دلم می خواست بفهمی که چقدر
خوشحالم.

فهمیدم.

همین منو راضی می کنه.

سیاوش فردا می ریم حافظیه؟

فردا نه، ولی پس فردا این کار رو می کنیم.

چرا؟ مگه فردا چه عیبی داره؟

هیچ عیبی نداره ، اما من فردا باید برگردم تهران.

پریوش با تعجب به او چشم دوخت و پرسید:

برگردی تهران؟ چی داری می گی تو؟

سیاوش دستهایش را در هم حلقه کرد و گفت:

بین پری! یه کار مهمی برام پیش اومده که فردا حتما باید تهران باشم . فردا صبح می رم و غروم

بر می گردم.

آخه چه کاری؟

اینشو دیگه ازم نپرس.
 یعنی من نباید بدونم؟
 فعلا نه. نمی خوام هیچ کس بفهمه که من برگشتم تهران، به تو گفتم چون دلم نمی خواد نگران باشی، اما قول بده که به کسی حرفی نزنم.
 آخه چرا؟ این چه کاریه که من نباید چیزی ازش بدونم؟ سیاوش تو رو خدا به من بگو چی شده. چیزی نشده به خدا، فقط راجع به این موضوع با کسی حرف نزن، اینو مصرانه ازت می خوام. من می ترسم.
 از چی؟
 یه جوری حرف می زنی. مگه قراره اتفاقی بیفته؟
 سیاوش آهی کشید و گفت:
 نمی دونم، ولی برام دعا کن، چون این کار ارتباط مستقیمی با آیندمون داره.
 یعنی چی؟
 خودمم نمی دونم، فقط باید دعا کنی، همین.
 پریوش چشمان ملتمشش را به او دوخت و گفت:
 سیاوش تورو خدا نرو، من دلم راضی نیست، می ترسم. تورو خدا همین جا بمون.
 به خدا مجبورم. ازم نپرس چرا، ولی برام دعا کن، خیلی هم دعا کن. نذر کردم اگه در انجام این کار به مشکلی بر نخوریم با همدیگه یه قربونی ببریم شاه چراغ.
 یعنی تا این حد برت اهمیت داره؟
 سیاوش به علامت تصدیق سر تکان داد و بعد پرسید:
 می توئم بهت اعتماد کنم؟
 اگه ازم پرسیدن تو کجایی چی بگم؟
 هیچی. بگو من نمی دونم کجا رفته، بگو به من چیزی نگفت.
 کی برمی گردی؟
 غروب خونه ام. خیالت راحت باشه.
 فردا با ستاره می رم شاه چراغ و برات شمع روشن می کنم تا کارتو با موفقیت پشت سر بذاری.
 ممنونم، تو خیلی مهربونی پریوش.
 من فقط می خوام تو در کنارم باشی و مثل همیشه بگی که دوستم داری. اگه یه روزی تنهام بذاری من می میرم.

من تا ابد ... تا قیامت می خوامت پریوش، تو یه دنیا شور و احساسی و من افتخار می کنم که دارمت.
من توی دنیا فقط به تو تکیه می کنم، فقط تورو می تونم دوست داشته باشم.
می دونم.

فردا شب چهار شنبه سوریه، زود برگردی ها!
ساعت شش و نیم اینجام. نگران هیچی نباش.
امیدوارم همه چی به خوبی پیش بره.
منم امیدوارم.

بچه ها تمام بعد از ظهر را صرف تهیه آتش بزرگی کردند. ساعت هفت و نیم بعد از ظهر را نشان
می داد و حلقه ی بزرگی از آتش در حیاط روشن شده بود. بچه ها دوبه دو یا گروهی از روی آتش
می پریدند، اما پریوش بی قرار و نگران در مقابل در خانه ایستاده بود و انتظار می کشید.
در همین حین بهرام به او نزدیک شد و پرسید:

پریوش، نمای از روی آتیش پیری؟

نه، من خیلی نگرانم بهرام، سیاوش هنوز برنگشته.

تو واقعا نمی دونی اون کجا رفته؟

گفت که ساعت شش و نیم اینجاست.

پس می دونی!

بهرام باید بریم فرودگاه.

فرودگاه؟

اما در همین لحظه پریوش، سیاوش را دید که از سر کوچه به سمت خانه می آمد، با خوشحالی به

سویش دوید و پرسید:

آخه تو کجایی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

معذرت می خوام که نگرانم کردم، پروازم تاخیر داشت.

خاله خیلی نگرانه، تمام بعد از ظهر و گریه کرد.

بریم تو.

روز بعد، صبح خیلی زود سیاوش و پریوش از خانه بیرون رفتند، اما این بار به پریمهر گفتند که به
کجا می روند. ابتدا به شاهچراغ رفتند و زیارت کردند و بعد به حافظیه رفتند. آنجا در خنکای پاک و

لذت بخش صبح بار دیگر با هم عهد و پیمان بستند. عهده‌ی که در نظرشان محکمترین و استوارترین پیمان دنیا بود و هیچ کس قادر به شکستن آن نبود.

تحویل سال نو ساعتی قبل از ظهر بود. همه در سالن گرد هم جمع آمدند. بالای سفره هفت سین، عزیز و آقا جون نشسته بودند. پس از تحویل سال نیز از بین ورقهای قرآن، عیدی آنها را از بزرگ تا کوچک داد. دقایقی بعد بار دیگر جشن شادی و مجلس رقص جوانها آغاز شد. آنها فارغ از تمام مشکلات و در شروع سال جدید در کنار هم به رقص و پایکوبی پرداختند

یک هفته پس از شروع سال نو اردلان تصمیم گرفت که به رامسر برود. البته به سایرین گفت که مجبور است به تهران برود. در تمام طول راه به این موضوع می‌اندیشید که چطور با عاطفه روبرو شود و چه بگوید. بارها از برابر او بی‌اعتنا گذشته و به حرفهایش توجه نکرده بود. وقتی وارد شهر شد ساعت هفت صبح را نشان می‌داد. بدون هیچ وقفه‌ای به ویلایی که عاطفه همراه دوستانش در آنجا اقامت کرده و پریمهر آدرس آن را از مادر عاطفه گرفته بود رفت. در طبقه اول زن میانسالی مشغول تهیه صبحانه بود. از او سراغ عاطفه را گرفت و گفت که می‌خواهد او را ببیند. در همین لحظه یکی از دوستان عاطفه از پله‌ها پایین آمد، اما با دیدن اردلان از شدت تعجب بر جای می‌خکوب ماند. عاطفه قبلا دورادور اردلان را به او نشان داده بود.

اردلان جلوتر آمد و گفت:

سلام خانم. مثل اینکه شما از دوستان عاطفه هستید.

سلام. بله من شیما هستم.

منم اردلانم. اومدم عاطفه رو ببینم. لطف کنین و صداش کنین؟

بله ... بله ... البته.

متشکرم. بهش بگین توی باغ منتظرشم.

حتما.

عاطفه ... عاطفه پاشو...

ولم کن شیما، خیلی زوده ... سردمه.

باور نمی‌کنی اگه بگم کی اومده اینجا، تو رو خدا پاشو عاطفه.

تورو خدا راحتم بذار، اون از شب که نذاشتی تا دم دمای صبح بخوابم، اینم از الان.

لعنتی پاشو! اگه بفهمی کی اومده دیگه این اداها رو در نیاری.

عاطفه از زیر پتو پرسید:

مثلا کی اومده؟

شیما گفت:

اردلان.

برو خودتو بذار سر کار، شیما من خوابم میاد، با این حرفا هم نمی تونی گولم بزنی و از رختخواب بیرونم بکشی.

شیما با تحکم گفت:

اما من دارم جدی صحبت می کنم عاطفه. به خدا اون پایینه. گفت میخواد تورو ببینه.

عاطفه پتو را از روی صورتش کنار زد و گفت:

باشه پا می شم، چاخان بسه!

به جون عاطفه راست می گم. پاشو از پنجره بیرونو نگاه کن، اون وقت می فهمی که سر به سرت نمی دارم.

عاطفه با ناباوری پرسید:

اون اینجا چه کار می کنه؟

می خواد تورو ببینه.

اردلان به ماهیهای استخر چشم دوخته بود که عاطفه نزدیکش شد و سلام کرد. اردلان به عقب

برگشت و با دیدن او لبخندی زد و گفت:

سلام عاطفه، حالت خوبه؟

عاطفه به او چشم دوخت و گفت:

نمی تونم باور کنم، تو اینجا چه کار می کنی؟ مامان گفت همراه بقیه رفتی شیراز.

اومدم تو رو ببینم، عیبی داره؟

عاطفه که اشک بی اختیار از چشمانش جاری شده بود سرش را چند بار تکان داد و گفت:

چطور می تونم باور کنم؟ چطور قبول کنم که تو اومدی منو ببینی؟

اردلان سر به زیر انداخت و گفت:

آدم وقتی تنها می شه تازه می فهمه که وجود چه افراد خوبی رو توی زندگیش نادیده گرفته، وقتی

یه کوه غم روی شونه هاش سنگینی می کنه تازه یاد کسانی می افته که با بی مهریش اونا رو

رنجونده.

تو تنها نیستی اردلان . من هیچ وقت از تو نمی رنجم، من نمی خوام تو حتی برای یه لحظه سختی و تنهایی رو احساس کنی.

اردلان به چشمهای مهربان و گریان او نگاه کرد و گفت:

من تازه می فهمم تو چه موجود باارزش و مهربونی هستی.

عاطفه با قلبی سرشار از عشق و محبت و با لحنی آرام و مهربان گفت:

من ... من دوستت دارم اردلان، چند سال این جمله رو برات تکرار کردم، اما تو هیچ وقت به حرفام

اهمیت ندادی، شایدم لیاقتشو نداشتم. وقتی ... وقتی ازدواج کردی همه آرزوهامو برباد رفته دیدم،

اما باور می کنی اگه بگم با رویای تو زندگی می کردم؟ تو ... تو مرد رویاهای من بودی و توی

رویاهام خیلی هم دوستم داشتی، اما حقیقت چیز دیگه ای بود. الانم نمی خوام تو سختی بکشی

، اردلان باور کن من از همیشه عاشق ترم.

من بچه دار نمی شم، اینو که می دونی!

من تو رو می خوام اردلان. من به خاطر بچه عاشقت نشدم که به خاطرش عشقمو زیر پا بارم. من

عاشق خودت و وجودتم. اردلان ، من... من می خوام با تو زندگی کنم فقط با تو. باور کن که وجود

بچه اون قدرها هم مهم نیست، اما وقتی با تو باشم احساس می کنم که خوشبخت ترین دختر دنیام.

گریه نکن عاطفه ... من فکر می کردم که خیلی تنهام ... فکر می کردم خیلی بدبختم، اما حالا... حالا

احساس میکنم خیلی خوشبختم که دختر مهربون و با گذشتی مثل تو دوستم داره و حاضره از نعمت

بچه محروم بشه، اما با من ازدواج کنه.

و بعد اشکهای او را از صورتش پاک کرد و پرسید:

با من میای شیراز؟

هنوزم نمی تونم باور کنم، فکر می کنم دارم خواب می بینم. یعنی ... یعنی من دارم به آرزوم می

رسم؟ یعنی ... یعنی تو با من ازدواج می کنی؟

می دونم که لیاقت دختر مهربونی مثل تو رو ندارم.

ممنونم اردلان. خیلی خوشحالم.

اردلان هم تبسمی کرد و گفت:

یکی دو سال آروم و بی دردسر واسه خودمون زندگی می کنیم و بعد یه دختر یا پسر رو به فرزندت

قبول می کنیم و بزرگش می کنیم. خوبه؟

عالیه.

آماده ای بعد از ظهر راه بیفتیم؟

اما تو تازه از راه رسیدی و خسته ای. بهتره یکی دو روز اینجا استراحت کنی و بعدا بریم. این طوری بهتر نیست؟

باشه. هر طور که تو دوست داری.

ادرلان!

بله.

الهام دوباره ازدواج کرده؟

می ترسی عاطفه؟

من می خوام تو فقط مال من باشی. اگه اون پشیمون بشه و برگرده چی؟

عاطفه از امروز من فقط به تو تعلق دارم. اون زندگی برای من ارزششو از دست داده. الهام دیگه برای من وجود خارجی نداره. من اون زندگی رو تموم شده می دونم. خیالت راحت باشه. ارلان اگه قولی می ده زیر حرفش نمی زنه. مطمئن باش. متشکرم ادرلان.

دو روز بعد ادرلان به همراه عاطفه به شیراز برگشت. پیشنهاد فریدون باعث شد تا در همانجا صیغه محرمیت بین آندو خوانده شود و بعد چون تمام فامیلهای نزدیک در آنجا بودند، جشنی به مناسبت اعلام نامزدی آنها برگزار شد تا همه ادرلان و عاطفه را رسماً نامزد هم بدانند.

سیاوش همان طور که به جاده چشم داشت پرسید:

سفرمون چطور بود؟ خوش گذشت؟

از این بهتر نمی شد سیاوش، این روزا پر خاطره ترین و شیرین ترین روزای زندگیم بودن وقتی در کنارت هستم، وقتی باهات حرف می زنم احساس سبکی می کنم. خیالم راحت که کسی هست که بهش تکیه کنم و دیگه از چیزی نترسم.

پریوش سببی را که پوست کرده بود نصف کرد و با تعارف آن به سیاوش گفت:

اما من از یه چیزی می ترسم، چیزی که منو در این مدت رنج می داد.

تو از چی می ترسی؟

از اون روز که برگشتی تهران. وقتی گفتم برات دعا کنم، وقتی گفتم این مساله به آینده هر دو من بستگی داره ترسیدم، واقعا خوف برم داشت. اون روز چی شد سیاوش؟ تو کجا رفتی؟

سیاوش دوباره به یاد دکتر محمودی افتاد و اینکه تا چند روز دیگر باید نتایج آزمایشهایش را می گرفت. با آنکه خودش هم نگران بود، اما با دعوت او به آرامش گفت:
بس کن دختر جون، بهت گفتم که برام دعا کن، اما فکر نمی کردم ترسونده باشمت. هیچ جای نگرانی وجود نداره.

من... من فقط می خوام که در کنار تو باشم، تا آخر عمرم سیاوش.

دکتر محمودی احوالپرسی گرم و صمیمانه ای با او کرد، اما سیاوش خیلی زود به سراغ اصل قضیه رفت و پرسید:

آقای دکتر جواب آزمایشم چیه؟

سیاوش، تو چرا تنها اومدی پیش من؟

منظورتونو نمی فهمم.

منظورم پدر و مادرتن.

من که بچه نیستم آقای دکتر.

منظورم اینه که اونا می دونن تو ناراحتی داری؟

نه.

چرا؟

پدر و مادرم تهران نیستن، پدرم ارتشیه، بهش ماموریت دادن و در حال حاضر خانواده ام همگی شیرازن.

پس تو الان تنها زندگی می کنی؟

تنها که نه، اغلب پیش اقوام هستم و یا پیش دوستانم. کمتر توی خونه تنها میمونم.

در س می خونی؟

دانشجوام.

چه رشته ای؟

مهندسی شیمی.

اتفاقی افتاده آقای دکتر؟

والله نمی دونم چی باید بگم.

ببینید آقای دکتر! هیچ احتیاجی نیست که چیزی رو از من پنهون کنین. من ترجیح می دم از

وضعیت خودم باخبر باشم.

من باید با پدر و مادرت صحبت کنم. تو به کسی تعلق خاطر داری سیاوش؟

چرا این سوالو می پرسین؟

می خوام بدونم.

قراه با دختر عموم ازدواج کنم، البته نامزد رسمی نیستیم، ولی از نظر خانواده هامون کار تموم شده است.

خیلی دوستش داری؟

دکتر، خواهش می کنم به من بگین چی شده، تورو خد این قدر حاشیه نرین.

متاسفانه تو به بیماری خطرناکی مبتلا هستی. لوسمی!

سیاوش با حیرت به دهان دکتر چشم دوخت. انتظار نداشت نتیجه ی آزمایشاتش به این وحشتناکی باشد. تلاش بسیاری کرد تا آشوب درونش را آرام سازد. پس از چند لحظه مکث پرسید:

خیلی پیشرفته اس؟

متاسفم.

سیاوش آه عمیقی کشید و پرسید:

چقدر زنده می مونم؟

دکتر در حالیکه از صریح حرف زدن خود شرمنده شده بود گفت:

معمولا تا شش ماه بعد از ابتلا یا حداکثر یک سال، ولی تو باید از همین حالا تحت مداوا قرار بگیری.

وقتی قرار نیست زنده باشم مداوا دیگه چه فایده ای داره؟

قرار زنده موندن رو ما تعیین نمی کنیم، همه چیز دست خداست. اگه اون بخواد تو می تونی سالها زنده باشی و زندگی کنی. شاید لطفش شامل حالت بشه و ...

شاید؟

بله شاید. گفتم که همه چیز دست خداست. متاسفم که این خبر رو بهت دادم. من تمام سعیمو می کنم تا تو...

تا من چی؟ تا شاید چند روز بیشتر عمر کنم؟ تا شاید یه خرده دیرتر بمیرم؟

دکتر با دعوت او به آرامش گفت:

تو باید مقاوم باشی، باید روحیه تو حفظ کنی و با بیماریت مبارزه کنی و گرنه خیلی زود از پا در میای.

. هفته دیگه دوباره می خوام ببینمت.

فکر می کنین فایده ای داشته باشه؟

ما همه تلاشمونو می کنیم و اول از همه به توفیق خدا دل می بیندیم.

پاسخبانقلقولپاسخبانقلقول

سیاوش در برابر مسعود ایستاد. نگاه مرددی به او کرد، اما مسعود به او نزدیک شد. پسر سر به زیر انداخت و گفت:

حق دارین از دستم عصبانی باشین.

مسعود که سعی داشت بغضش را فرو بدهد، پرسید:

کجا گذاشتی رفتی؟ نگفتی نگرانت می شم؟ یعنی یه سیلی بابا این قدر دردناک بود؟

سیاوش سر بلند کرد و گفت:

نوکرتم بابا ... سیاوش با زاری گفت:

خودمو گم کردم بابا، نمی دونم سرمو به کدوم دیوار بکوبم، خسته شده ام، تنهایی داغونم کرده، دنیا کوچیک شده، می خوام حصارى رو که اطرافمو احاطه کرده پاره کنم، اما نمی دونم چطوری، نمی دونم چه کار کنم.

مسعود دستش را میان موهای او فرو برد و نوازشش کرد و پرسید:

چی به روز پسر من اومده؟ نمی تونم باور کنم این تویی که این حرفا رو می زنی، چه کردی با

خودت سیاوش؟

پریمهر نگاه مادرا نه ای به او کرد و گفت:

به هم خوردن برنامه های من جای تاسف نداره، من برای تو نگرانم.

نگران نباشین مامان، حالم خوبه. بذارین در این مورد بعدا صحبت کنیم.

و بعد خواست صورت مهربان او را ببوسد، اما ناگهان خون از بینی اش جاری شد. دستش را روی

بینی اش گذاشت و به سمت ظرفشویی دوید. پریمهر با وحشت فریاد زد:

خون ... خون ... مسعود! مسعود به دادم برس ...

و سایرین را در سالن متوجه خودشان کرد. پیروش که علت این امر را می دانست به او نزدیک شد

و به مسعود گفت:

عموجون باید سیاوشو برسونیم بیمارستان.

سیاوش در همان حال گفت:

نه، احتیاجی به بیمارستان نیست، نترسین چیز مهمی نیست.

و بعد رو به ستاره کرد و گفت:
 توی کشوی تختم یه سری دارو هست، اونا رو برام بیار.
 پریمهر با دیدن قرصها با گریه پرسید:
 چه بلایی به سرت و مده سیاوش؟ این قرصا چیه؟ چه کردی با خودت؟
 مسعود با نگرانی پرسید:
 سیاوش برای چی دارو مصرف می کنی؟
 وقتی از او جوابی شنیده نشد، پریچهر به سراغ پریش آمد که زار زار اشک می یخت. بازویش را
 محکم گرفت و پرسید:
 سیاوش چیزی به تو گفته؟ اتفاقی براش افتاده؟ مریضه؟
 پریش که دیگر تحمل تماشای چنین صحنه ای را نداشت خود را در آغوش مادر انداخت و بلند
 بلند گریه کرد.
 مسعود فریاد زد:
 آخه به ما هم بگین چی شده، چرا همه رو این طور نگران می کنین؟
 سیاوش سر به زیر انداخت و در حالی که صدایش می لرزید گفت:
 من ... من بیمارم ... من به لوسمی مبتلا هستم.
 مسعود با وحشت و ناباوری فریاد زد:
 لوسمی؟ سرطان خون؟
 متاسفم که شبتونو خراب کردم. نمی خواستم امشب این خبرو بهتون بدم، معذرت می خوام.
 مسعود که به زانو در آمده بود با زاری گفت:
 چی دارم می شنوم خدا؟ چرا سیاوش؟ چرا پسر من؟
 و های های گریه را سر داد. منصور پرسید:
 تو مطمئنی سیاوش:
 بله عمو جون. سپس بدون حرف دیگری از آشپزخانه خارج شد و آنها را با آن حال زار تنها
 گذاشت.

- در میان این افکار غوطه ور بود که چند ضربه به در خورد و سپس پریمهر وارد تاق شد . با لبخندی که بر لب داشت به او نزدیک شد و پرسید :
- با خودت خلوت کردی ؟
- سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت . پریمهر کنارش نشست و پرسید :
- بعد از تموم شدن درست می خواهی چه کار کنی ؟
- آگه توی امتحان فوق لیسانس قبول بشم که دوباره درس می خونم در غیر این صورت یه جا مشغول کار می شم .
- مطمئنم که قبول می شی برای کارم غصه نخور مسعود ترتیبشو می ده .
- بابا خیلی در حق من لطف داره . برنامه معافی از سربازی رو هم که ردیف کرد .
- هر پدر و مادری تلاش می کنن تا بچه هاشون هیچ مشکلی نداشته باشن . اصلا احتیاجی به تشکر نیست .
- من همه زندگیمو از شما و بابا دارم . چطور می تونم سپاسگذار نباشم ؟
- سیاوش ! مسعود از من خواست با تو صحبت کنم .
- راجع به چی ؟
- درباره مداوا ما تصمیم گرفتیم واسه یه مداوای اساسی ببریمت فرانسه .
- دست بردار مامان احتیاجی به این کار نیست .
- احتیاجی نیست ؟ تو داری از بین می ری سیاوش اون وقت می خواهی ما دست روی دست بذاریم و کاری انجام ندیم ؟
- بهتون گفتم که آگه قسمت باشه که زنده بمونیم اینجا هم می تونم مداوا بشم من به دکتر محمودی اعتقاد دارم .
- مسعود با دکتر حرف زده . اونم موافقه که واسه مداوای کلی به اروپا اعزام بشی . یه بیمارستان خوب در فرانسه معرفی کرده و مسعودم داره مدارکمونو آماده می کنه تا بعد از امتحانات تو سه تایی بریم پاریس .
- سیاوش خشمگین از شنیدن این حرفها پرسید :
- پس چرا به من چیزی نگفتین ؟ چرا نظر منو نخواستین ؟
- نظر تو ؟ تو که افتادی روی دنده لج !
- من نمی خوام توی غربت بمیرم می خوام اینجا باشم . می خوام اینجا بمیرم مامان پریمهر که به گریه افتاده بود گفت :

تو خیلی بی انصافی سیاوش اصلا به من و مسعود فکر نمی کنی ما حاضریم همه زندگیمونو بدیم و تو سلامتیتو به دست بیاری اون وقت تو با خودت لج می کنی و فقط از مردن حرف می زنی .
سیاوش با تاسف سر به زیر انداخت و گفت :

- من می فهمم شما چی می کشین اما می ترسم بخدا می ترسم مامان . دلم می خواد روزای آخر زندگیمو اینجا بگذروم این که تقاضای زیادی نیست .

- زیاد طول نمی کشه سیاوش فقط یه ماهه به خاطر من و مسعود قبول کن خواهش می کنم .

- اما ستاره چی ؟ مثل اینکه یادتون رفته قراره اون و کامیار تابستون عروسی کنن .

- یادم نرفته اما عروسی ستاره و کامیار آخر تابستونه واسه اون موقع برمی گردیم .

- شما می خواین روزایی رو که باید به فکر فراهم کردن مقدمات عروسی دخترتون باشین توی غربت به من اختصاص بدین ؟ مگه ستاره چه گناهی کرده ؟ شما قول داده بودین به خاطر من از ستاره و سینا غافل بشین .

- غافل نیستم عزیزم پریچهر و منصور قول دادن ترتیب کارا رو بدن مطمئن باش ستاره هم حاضر نیست ازدواج کنه اما برادرش درد بکشه . اگه ازواج اونا یکی دو ماه تاخیر داشته باشه هیچ اتفاقی

نمی افته اما اقدام برای درمان بیماری تو به زمان بستگی داره و اگه نجیبیم ممکنه دیر بشه . من نمی دونم تو چرا این قدر دست دست می کنی ؟ خواهش می کنم با خودت لج نکن ما نمی خوایم در

موردت کوتاهی کرده باشیم می خوایم همه تلاشمونو بکنیم تا بعدا خودمونو سرزنش نکنیم .

- شما بیشتر از اونچه که وظیفه تون بوده برای من زحمت کشیدین . من هیچ توقعی از شما ندارم و هیچ دلیلی هم وجود نداره که خودتونو سرزنش کنین .

- پس بذار اون طور که دوست داریم عمل کنیم . این طوری هر دومون راحت تریم . بذار خیال

خودمونو راحت کنیم که همه کار کردیم و بعدها افسوس نخوریم .

- نه مامان خواهش می کنم دیگه تمومش کنین .

و بعد از جا برخاست و اتاق را ترک کرد .

پریوش با بدترین وضع ممکن به استقبال امتحانات رفت و در حالی که هیچ کششی برای درس

خواندن نداشت امتحانات را یکی پس از دیگری پشت سر نهاد . نه تنها از نمرات خوب دوره های

گذشته خبری نبود بلکه با دشواری بسیار قبول شد و توانست دیپلم بگیرد . نگرانی پریچهر و

منصور هنگامی به اوج خود رسید که او حتی در اولین مرحله از امتحان کنکور نیز پذیرفته نشد و با

این شکست ناباورانه بر همه معلوم کرد که اوضاع نابه سامانی دارد .

تابستان آن سال مصادف شد با ازدواج کامیار و ستاره . سیاوش و پریوش اگرچه هر دو از پیوند آندو خوشحال بودند اما به خود و این بیماری لعنتی می اندیشیدند . اگر چنین مصیبتی وجود نداشت شاید در یکی از این روزها آنها نیز می توانستند با هم ازواج کنند و آن زندگی باشکوهی را که در رویاهایشان مجسم می کردند در حقیقت و در برابر دیده هایشان ببینند . مدتی بعد سیاوش در شرکتی کار گرفت و در انتظار اعلام نتایج آزمون کارشناسی ارشد باقی ماند تا در صورت قبولی تحصیلش را نیز ادامه دهد .

کامیار و ستاره تازه از ماه عسل به تهران بازگشته و آن شب میهمان پریمهر و مسعود بودند . حوالی عصر وقتی سیاوش به خانه رسید پریمهر در آشپزخانه بود . طبق معمول از پسرش استقبال گرمی کرد و بعد گفت :

- سیاوش ! من از پریچهر خواستم بیاد اینجا و کمکم کنه . قراره اون و منصور و پریوشم شام بیان اینجا همین طور پریمه و رضا . بهش گفتم که تو وقتی اومدی خانه می فرستم دنبالش . به کمکش احتیاج دارم . خیلی دست تنهام .

سیاوش با تعجب به او نگریست و گفت :

- اما من نمی تنم برم اونجا خودتون که می دونین .

- چرا نمی تونی ؟

- آه مامان خواهش می کنم خودتونو نزنین به اون راه . یه ساله که من نرفتم خونه عمو منصور آخه شما که همه چیزو می دونین .

- بس کن سیاوش . در طی همین یه سال منصور و پریچهر به اندهزه کافی اظهار ناراحتی کردن . به هم خوردن قرار ازدواجت با پریوش هیچ ربطی به رفت و آمدت به خونه اونا نداره . می دونی چقدر بابت این مساله دلگیرن ؟

- قصد من که بی احترامی به اونا نیست اما به خدا توانشو ندارم .

- خواهش می کنم تمومش کن سیاوش . چرا باید در مورد هر مساله ای که صحبت می کنیم پای این قضیه وسط کشیده بشه ؟

- چرا از بابا نخواستین بره دنبالش ؟

- مسعود ساعت هشت میاد خونه . فراموش کردی ؟

- خب یه آژانس بفرستین دنبالش عیبی داره ؟

پریمهر با دلخوری نگاهش کرد سرش را تکان داد و گفت :

- عیبی نداره برو لباستو عوض کن .

سیاوش متاثر از دلخوری مادر آهی کشید و گفت :

- معذرت می خوام مامان نمی دونم باید چه کار کنم که شما نرنجین .

- نرنجیدم گفتم برو لباستو عوض کن .

- نرنجیدین ؟ دارم می بینم من که بچه نیستم .

- برو سیاوش خواهش می کنم تنهام بذار .

سیاوش چند قدمی جلوتر آمد دستهای مادر را در دست گرفت و گفت :

- معذرت می خوام مامان .

پریمهر سربه زیر انداخت و گفت :

- دارم همه سعیمو می کنم تا یه خرده عوض بشی ولی انگار که تلاش بی فایده است و دارم بی

خودی دست و پا می زنم .

سیاوش دست زیر چانه مادرش زد و گفت :

- چشم مامان میرم دنبالش این طوری راضی میشین ؟

- من می خوام تو از دنیا فرار نکنی می خوام مثل بقیه زندگی کنی .

- دارم همین کارو می کنم . تو رو خدا گریه نکنین مامان . امروز وقت گریه کردن نیست . داره روز

قشنگتون به خاطر بی فکری من خراب می شه . گفتم معذرت می خوام همین الان می رم دنبال خاله

خوبه ؟

پریمهر آرامتر از پیش سری جنباند و گفت :

- خوبه زودتر برگرد .

و سیاوش صورت پریمهر مادر را بوسید و رفت .

وقتی در برابر منزل منصور توقف کرد ناگهان در باز شد و پریوش با چهره ای گریان و آشفته از

خانه خارج شد . وقتی اتومبیل سیاوش را در برابرش دید برای چند لحظه متحیر و مبهوت به او

خیره شد . سیاوش نیز آرام و متعجب از اتومبیل پیاده شد و با نگرانی پرسید :

- چی شده پریوش ؟

پریوش که دوباره بحث دقایق پیش با مادر را به یاد آورده بود بدون پاسخ به سوال او شروع به

دویدن کرد . سیاوش متحیر از رفتار او به دنبالش دوید خیلی زود به او رسید و دستش را گرفت و

پرسید :

- چی شده پریوش کجا داری می ری ؟

پریوش نگاهش را به او دوخت و فریاد زد :

- همه اش تقصیر توئه . دست از سرم بردار هر چی می کشم از دست تو می کشم .
و بعد به سختی دستش را از میان انگشتان او رها کرد و آرام و بی رمق به راهش ادامه داد . سیاوش
نیز همان طور که در پی اش می رفت گفت :

- پری! تو رو به خدا به من بگو چی شده ؟ تو که منو کشتی یه حرفی بزنی .
پریوش بی توجه به او به آن سوی خیابان رفت . حواسش پرت و افکارش مغشوش بود و توجهی به
اطرافش نداشت به همین علت در حین گذشتن از عرض خیابان نزدیک بود با اتومبیلی تصادف کند
که سیاوش خیلی سریع دستش را گرفت و او را به عقب کشید . راننده از اتومبیلش پیاده شد و
گفت :

- خانم معلومه حواست کجاست ؟ اینجا خیابونه پارک که نیست .
سیاوش به سوی او رفت و گفت :

- معذرت می خوام آقا . این خانم حال خوشی ندارند .
راننده که کمی آرامتر شده بود و خودش نیز متوجه شده بود زیر لب غرغری کرد و گفت :

- همین آدمای حواس پرتن که کار دست ما می دن .
و بعد دوباره به اتومبیلش برگشت و به راه افتاد . سیاوش باز هم دست پریوش را گرفت و پس از
گذشتن از عرض خیابان پرسید :

- کجا می خوای بری ؟

او با زاری گفت :

- دلم گرفته می خوام تنها باشم دیگه خسته شده ام .

سیاوش او را به پارکی که در همان نزدیکی بود برد . در گوشه ای خلوت روی نیمکتی نشستند و
دوباره پرسید :

- چی شده پریوش ؟

پریوش صورتش را با دستهایش پوشاند و با صدای بلند گریست سیاوش که هنوز گیج و متحیر بود
گفت :

- تو رو خدا یه حرفی بزنی . آخه اشکای تو منو دیوونه می کنه .

و چون پاسخی نشنید فهمید که باید او را به حال خودش رها کند . پس از مدتی که پریوش آرامتر
شد دوباره به او که به فواره های آب چشم دوخته بود و رنگ پریده و بی قرار به نظر می رسید نگاه
کرد . بالاخره او با لحنی آرام و غم آلود گفت :

- دارم دیوونه می شم سیاوش همه دنیا جمع شده ان تا منو بدبخت کنن حتی مادرم .

- چرا این فکر و می کنی ؟
- واسه این که داره مجبورم می کنه ازدواج کنم . داره وادارم می کنه به خاطر این ه بتونم تو رو فراموش کنم با یکی دیگه ازدواج کنم می فهمی سیاوش ؟ می شنوی چی می گم ؟
- سیاوش که با شنیدن این جملات سخت هیجان زده و دگرگون شده بود با ناباوری به او چشم دوخت . برای لحظاتی به گذشته ها بازگشت و احساسا کرد پریوش تنها باید از آن او باشد . چه کسی جرات خواهد کرد محبوبش را از او بگیرد ؟ یعنی پریوش همسر دیگری خواهد شد ؟ اما این افکار لحظاتی بیشتر ذهنش را به خود مشغول نکرد و او خیلی زود به خود آمد و پرسید :
- خواستگار داری ؟
- پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و او دوباره پرسید :
- کیه ؟ چه کاره اس ؟
- پسر خانم امیدی . همسایه روبه رویی مون دانشجوی سال آخر دندانپزشکیه .
- محسنو می گی ؟
- آره .
- ازش خوشت میاد ؟
- پریوش با ناباوری به او چشم دوخت و گفت :
- سیاوش به خدا خیلی بی انصافی .
- سیاوش سر به زیر انداخت و پرسید :
- نظر خاله چیه ؟
- اون می گه محسن پسر خوبییه ... یعنی می شه گفت که مامان کاملا راضیه .
- عمو منصور چی ؟
- نمی دونم من همین امروز قضیه رو فهمیدم .
- من محسنو چند بار دیده ام . به نظر منم پسر خوبی میاد .
- سیاوش تو رو خدا تو یکی دیگه سر به سرم نذار . دیگه خسته شدم . چرا داری منو عذاب می دی ؟ چرا منو توی این وضعیت گنگن گرفتار کردی و دستمو نمی گیری ؟ اون قدر دست و پا زدم که دیگه توان انجام هیچ کاری رو ندارم به خدا بریدم سیاوش حتی نمی تونم فکر کنم .
- و بعد اشکهایش را از روی صورتش پاک کرد و پرسید :

- چطوری می تونم با مردی که هیچ احساسی بهش ندارم زندگی کنم؟ چطور می تونم وقتی مهر یکی دیگه تو دلمه زن به مرد دیگه بشم؟ مگه من چند بار می تونم ازدواج کنم؟ یعنی این حقو ندارم که خودم همسر آینده مو انتخاب کنم؟
- تو حق داری که خودت سرنوشتتو تعیین کنی اما با فکر و منطق می فهمی؟
- مامان از دستم خسته شده دیگه تاب دیدن اشکامو نداره دیگه حوصله نداره هر روز برام حرف بزنه و آروم کنه می خواد از شرم خلاص بشه.
- خل نشو پریوش. این حرفای احمقانه چیه که می زنی؟ خاله پریچهر از دست تو خسته شده؟ به خدا اگه حقیقتا این طور فکر می کنی پس خیلی بچه ای. تو همه فکر و ذهن خاله و عمویی دارم میبینم که چطور نگران و دلواپستن اون وقت این طور فکر می کنی؟
- پریوش سر به زیر انداخت و گفت:
- گفتم که دیگه فکرم کار نمی کنه گفتم که خسته شدم.
- تو داری سر هیچ و پوچ خودتو از بینی می بری داری زندگیتو خراب می کنی.
- زندگی من تویی که داری ازم فرار می کنی.
- پریوش اون روزا تموم شده چرا نمی خوای قبول کنی؟ چرا نمی خوای باور کنی که زمان هیچ وقت به عقب بر نمی گرده؟
- به روزی قسم خوردم که توی قلبم هیچکسو به غیر از تو جا ندم. حالا هم هر چقدر سعی می کنم که فراموش کنم و به یکی دیگه فکر کنم بی فایده ست چون اصلا نمی تونم به کس دیگری جز تو فکر کنم. می فهمی سیاوش؟ می فهمی دارم چی می کشم؟ تو رو خدا این بازی لعنتی را تموم کن. چرا داری از من فرار می کنی؟ چرا داری عذابم می ی؟ سیاوش من هیچ وقت نمی تونم یکی مثل تو پیدا کنم من... من دوستت دارم. نمی خوای حرفامو گوش کنی؟ نمی خوای به کمی به من اهمیت بدی؟؟
- پری به تو گفته بودم که همه چی تموم شده. تو رو خدا دیگه این بحث و پیش نکش به آینده فکر کن.
- کدوم آینده؟
- آینده ای که در انتظارتو سعی کن تقدیر و بپذیری و به خرده هم به فکر اطرافیان باشی تو رو خدا ببین خاله پریچهر و عمو منصور چه عذابی می کشن؟ به خاطر اونا هم که شده با دنیا راه بیا. و بعد از جا برخاست و گفت:
- پاشو بریم خونه حتما خاله نگرانته.

پریوش بدون هیچ مقاومتی در پی او به راه افتاد و به خانه برگشتند . پریچهر خوشحال از دیدن سیاوش او را در آغوش کشید و خوشامد گفت . وقتی هر سه به سالن رفتند سیاوش در کنار پریماه که آخرین روزهای بارداری اش را سپری می کرد نشست و از حالش پرسید سپس با اشاره به پریوش از پریچهر پرسید :

- چی شده خاله جون ؟

پریچهر سری تکان داد و گفت :

- نمی دونم به خدا آدم نمی تونه دو کلمه حرف با این دختر بزنه تا بهش می گم یه خواستگار داری از کوره درمی ره و می گه از دستم خسته شدین می گه می خواین از سر بازم کنین . خانم امیدی یه هفته پیش به من گفت اگه موافقیم پریوشو واسه محسن خواستگاری کنن یه هفته است که جرات نکردم موضوعو باهاش در میون بذارم . امروزم که تا اومدم حرف بزنم زد زیر گریه و گذاشت رفت بیرون .

سیاوش دوباره نگاهی به پریوش که سرش را به زیر انداخته بود کرد و گفت :

- خاله جون پریوش هنوز بچه اس فقط هیجده سالشه در مورد ستاره چون کامیار تنها بود اونا زود ازدواج کردن اما لزومی نداره که پریوش بخواد به این زودی ازدواج کنه .

- عزیزم من که وادارش نکردم واسه یه دختر صد تا خواستگار میاد و میره . من که نگفتم حتما باید قبول کنه فقط پیشنهادی رو که بهم داده بودند باهاش در میون گذاشتم . من بیشتر از هر کس دیگه ای صلاح دخترمو می خوام و به فکرش هستم . نهایت آرزوی من خوشبختی پریوشه . سیاوش از او پرسید :

- نظر خودت چیه پریوش ؟

او سر بلند کرد و گفت :

- من نمی خوام ازدواج کنم . فعلا می خوام واسه کنکور درس بخونم .

پریچهر پرسید :

- این طوری ؟ تو هر روز بیشتر از اونچه که درس بخونی گریه می کنی به خدا هم داری به خودت ظلم می کنی و هم به من و منصور .

پریوش دوباره سر به زیر انداخت و سکوت کرد این بار پریماه گفت :

- خب اگه واقعا می خواد درس بخونه نمی تونین وادارش کنین ازدواج کنه . سیاوش راست می گه پریوش هنوز بچه است . کامیار و ستاره چند سال در کنار هم بودن و به روحیات همدیگه کاملا

واقفن اما یه دختر هیجده ساله نمی تونه با یه مرد غریبه خیلی زود کنار بیاد و مشکلی هم نداشته باشه . به نظر منم بهتره پریش الان بچسبه به درس .

بعد به او نگاه کرد و گفت :

- بهتره برای درسایی که اشکال داری توی کلاسای تقویتی شرکت کنی .

پریش با مخالفت گفت :

- من حوصله کلاس و معلم ندارم .

سیاوش گفت :

- من بعدازظهرها بیکارم اگه دوست داشته باشی می تونم کمکت کنم .

پریش خوشحال از شنیدن این حرف لبخندی زد و گفت :

- عالیه!

پریشهر با سپاس به سیاوش نگاه کرد و گفت :

- مثل همیشه فقط خودت از پس پریش برمیای من می سپرمش به تو .

سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت . پریشهر پرسید :

- پریمهر و مسعود چطورن ؟

سیاوش که تازه به یاد پریمهر افتاده بود گفت :

- خدای من ! یادم رفته بود . مامان گفت ببرمتون خونه گفت به کمکتون احتیاج داره .

پریشهر لبخند زد و گفت :

- عجب حواس جمععی! همه اش تقصیر پریشه . بنابراین باید خودشم بیاد و کمکمون کنه .

پریش با خشو حالی از جا برخاست و گفت :

- با کمال میل .

پس از صرف شام و هنگامی که سایرین در سالن پذیرایی دور هم جمع آمده بودند سیاوش پریش

را به اتاقش فراخواند و به او گفت :

- پری من حاضرم از همین حالا در درسا کمکت کنم تا واسه امتحان سال دیگه آماده بشی اما تو

باید یه قولی به من بدی .

پریش به او چشم دوخت و با کنجکاوی پرسید:

- چه قولی ؟

- بین پریشانی! نمی خوام فکر کنی چون پذیرفتم که توی درسا کمکت کنم پس به روزای گذشته برگشتیم . اون روزا قشنگ بودن اما تموم شدن و ما حالا آینده رو درپیش داریم . شرایط جدیدی به وجود اومده که باید با توجه به این شرایط زندگی کنیم . از نظر من دیگه اون رابطه گذشته بین ما از بین رفته و می خوام که تو هم همین احساسو در خودت به وجود بیاری . می خوام اگه یه موقعیت مناسب واسه ازدواج پیش اومد منو کاملا فراموش کنی و فقط به خودت و آینده ات فکر کنی . می فهمی حرفامو ؟

پریشانی در حالی که بشدت هیجانزده شده بود با صدای تقریبا بلندی گفت :

- بس کن سیاوش خواهش می کنم تمومش کن . با من از این حرفا نزن . تازه دو ساعته که اعصابم آرام گرفته پس لطفا آرامش منو از منو بگیر .

- من فقط می خوام که تکلیفمون روشن بشه .

- تکلیفمون یک سال پیش روشن کردی و من هر طور که خودم دوست دارم زندگی می کنم پس لطفا این بحث ابلهانه رو تموم کن و دیگه هم در موردش حرف نزن .

سیاوش به او چشم دوخت و با لحنی آرام و مهربان که پریشانی را به غوغا وامی داشت گفت :

- دلم می خواد درک کنی که چقدر دوست دارم تو خوشبخت بشی .

پریشانی سرش را به زیر انداخت و گفت :

- درک می کنم .

سیاوش لبخندی زد و پرسید :

- از کی آماده ای درسو شروع کنیم ؟

- خب پریمه چند روز دیگه زایمان می کنه و من نمی خوام مامانو دست تنها بذارم فکر می کنم

حداکثر تا یه ماه دیگه درسو شروع کنم . تو فکر می کنی اون موقع دیر باشه ؟

- نه دیر نیست . اگه تو نیمه راه سست نشی به اندازه کافی وقت داریم .

- اگه تو مثل اون وقتا بازم یه معلم سختگیر باشی مطمئن باش من جرات نمی کنم که سست بشم . /

- پس بهتره بدونی که معلمت خیلی سختگیرتر از قبل شده چون حالا قلبش از سنگه و به شور هیچ

عشقی نمی تپه .

- تو اگه عاشقم نباشی بازم مهربونترین موجود خدایی هیچ وقت به این مساله شک نمی کنم .

- تو زیادی به من ایمان داری .

- نه این از لایمان زیادی نیست من تو رو خیلی خوب می شناسم سیاوش می دونی که اشتباه نمی

کنم .

- امیدوارم در هیچ مرحله ای از زندگی اشتباه نکنی و اسیر احساسات نشی اینو به عنوان یه خواهش قبول می کنی ؟

- نه ترجیح می دم این حرفو به عنوان یه آرزو از جانب تو بشنوم چون من هرگز بدون احساسم زندگی نمی کنم .

- نمی دونم آینده تو چی می خواد بشه خیلی نگرانتم پریوش .

- باز جای شکرش باقیه که هنوزم به فکرم هستی و نگرانم می شی . می بینی که قلبت از سنگ نیست . تو همیشه خیلی زود دروغاتو لو می دی تقصیر دل پاکته که به دوز و ککلیک عادت نکرده .

- همین دله که خیلی وقتا آدمو از زندگی عقب میندازه .

- و گاهی وقتا هم آدمو تا مرز بی نهایت خوشبختی می رسونه .

- امیدوارم همیشه همین طور باشه که تو می گی .

- منم امیدوارم . در اواخر فصل پاییز او که همچنان برای معالجه به دکتر محمودی مراجعه می کرد با دختر بیست و شش ساله ای به نام فریبا آشنا شد که او نیز به لوسمی مبتلا بود و تحت مداوای دکتر محمودی قرار داشت . وضعیت مشابهی که هر دو داشتند باعث شد خیلی زود رابطه ای صمیمانه با یکدیگر برقرار کنند و در حقیقت هر دو از همدردی یک درد آشنا برخوردار شوند . فریبا دختر بیست و شش ساله نحیفی که فرزند یک تاجر میلیونر بود در تعریف از گذشته خود برای سیاوش گفت که دو سال پیش زمانی که در سال آخر رشته روان شناسی تحصیل می کرده به خواستگاری یکی از همکلاسانش که علاقه بسیاری نیز به او داشته پاسخ مثبت می دهد و آنها قرار می گذارند یک سال بعد و زمانی که درس هر دو به پایان می رسد ازدواج کنند اما درست قبل از فرارسیدن موعد ازدواجشان فریبا بیمار می شود و نامزد او با اطمینان از وضعیت او رهایش می کند و درست دو ماه بعد با یکی از دوستان صمیمی او ازدواج می کند . این موضوع باعث می شود که حال فریبا بشدت وخیم شود و او را برای معالجه به انگلستان اعزام کنند و حالا پس از گذشت یک سال از آن روزها چون او تغییری در حالش ندیده به ایران بازگشته و تحت مداوای پزشک سابقش یعنی دکتر محمودی قرار گرفته بود.

سیاوش نیز از خود و زندگی اش برای فریبا حرف زد از پریوش که تا بی نهایت دوستش دارد و او را می پرستد و از این که پریوش با وجود اطلاع کامل از وضعیت بیماری او باز هم مصر است که با هم ازدواج کنند اما خودش به خاطر علاقه ای که به او و آینده اش دارد تن به این کار نمی دهد . گذشت زمان باعث شد که آنها بیش از پیش با هم صمیمی شوند . اکنون از تمام جزئیات زندگی یکدیگر باخبر بودند و فریبا که تنها فرزند خانواده اش بود و زندگی آرام و یکنواختی را در کنار پدر

و مادرش سپری می کرد بیشتر از سیاوش پای حرفهای او می نشست و همچون سنگ صبوری مهربان و خستگی ناپذیر به درد دل‌های او گوش می سپرد. سیاوش از ساعتی که با پریوش سپری می کرد و او را در درسهایش یاری می داد برایش حرف می زد از اینکه در آن ساعات به ظاهر سنگدل ترین و بی احساس ترین مرد دنیا است اما در حقیقت در همین ساعات احساس می کند که بهترین اوقات روزش را سپری می کند و در تمام لحظات قلبش با شوقی وصف ناپیر می تپد اینکه صبح وقتی از خواب برمی خیزد تا هنگام عصر که پریوش را می بیند ثانیه شماری می کند و تمام کارهایش را با شوق دیدن او انجام می دهد و شبها وقتی که به رختخواب می رود تمام حرفهای آن روز پریوش را یک به یک در ذهنش مرور می کند و گاه با حسرت اشک می ریزد و احساس می کند که عمیقا به او نیاز دارد.

فربیا مهربان و باحوصله به حرفهایش گوش می داد و چقدر او را خوشبخت تر از خود می دید. محبوب سیاوش او را رها نکرده بود و هنوز هم دوستش داشت و همین امر در نظر فربیا سعادت و خوشبختی کامل بود.

آندو گاهی نیز در بیرون از مطب دکتر یکدیگر را ملاقات می کردند. گاهی اوقات سیاوش به ویلای پدر فربیا می رفت و با او که دوستی جز سیاوش نداشت بدمینتون یا تنیس بازی می کرد. چند بار هم به تئاتر و سیرک رفته و یکی دوبار نیز در رستورانی آرام و دنج با هم غذا خورده بودند. سیاوش در تمام این اوقات از پریوش و مهربانیهایش برای فربیا حرف می زد و او همچون خواهری مهربان با جان و دل به تمام حرفهایش گوش می داد.

پریوش هم فربیا را می شناخت. گاهی اوقات هنگام استراحت در بین ساعتی که درس می خواندند سیاوش از فربیا برای پریوش حرف می زد و البته او کمتر تمایلی برای شنیدن این حرفها داشت. با آنکه سیاوش او را دختری متین و سنگ صبوری مهربان معرفی می کرد با آنکه فربیا چهار سال از سیاوش بزرگتر بود و با اینکه اطمینان داشت که خود او یگانه عشق سیاوش است اما حسادت عمیق نسبت به این دختر در خود احساس می کرد. فربیا شرایطی همسان با سیاوش داشت و سیاوش او را برای همدردی و صحبت بهتر از هر کس دیگری می دید. او حتی به شرایط فربیا نیز حسادت می ورزید. گاهی اوقات آرزو می کرد که ای کاش مثل او بیمار بود و آن گاه سیاوش تنها با او درددل می کرد. سیاوش نیز که حساسیت پریوش را در مورد فربیا می دید سعی می کرد از این حربه سود بجوید و با صحبت در مورد او پریوش را از خود دلسرد کند. او حتی از حضورش در ویلای پدر فربیا از تئاتر رفتن و سیرک رفتنشان و از غذا خوردنشان در رستوران نیز با پریوش حرف می زد و در حقیقت تمام سعی اش را می کرد تا او روزهای خوش و کوتاه گذشته اش را پایان یافته و غیر

قابل بازگشت تلقی کند . حتی یک بار نیز هنگام مراجعه به دکتر پریوش را همراه خود به آنجا برد و او را با فریبا روبه رو کرد . فریبا با مهربانی و رویی گشاده از او استقبال کرد اما پریوش که فریبا را رقیبی برای خود به حساب می آورد رفتار خوبی با او نداشت و البته فریبا این موضوع را خوب درک کرد و به همین علت از رفتار سردش نرنجید .

روز گذشته اردلان و عاطفه صاحب فرزندى شده بودند و او حالا می رفت که برادرزاده اش را ببیند و از عاطفه نیز عیادتى کند . هشت ماه از زمانى که خانه پدر را ترک کرده بود مى گذشت . اوایل چند بارى به خانواده سر زد اما رفتار سرد مادر باعث شد که به کلی با آنها قطع رابطه کند و حالا مى دانست که امروز ممکن است بار دیگر با مهرى روبرو شود و از همین حالا خود را برای شنیدن سرزنش ها آماده مى کرد . خود را در برابر وجدانش گناهکار نمى دید و احساس مى کرد که به وظیفه اش عمل کرده است . وظیفه اى که در قبال همسر قانونى اش به عهده داشت . خوشحال بود که زحماتش بیهوده نبوده و نتیجه اى هرچند اندک داشته اند . پرستو دیگر از دنیا نمى گریخت و برای ورود به عالم بیرون واهمه اى نداشت حرف نمى زد اما نگاهش برای اشکان گویاتر از هر سخنى بود در کنار او احساس آرامش و امنیت مى کرد و هر جا که اشکان مى خواست همراهش باشد او را همراهى مى کرد . در ساعات عاشقانه غروب هر روز در خیابان های مجاور قدم میزدند و جمعه ها نیز به دربند مى رفتند . پرستو به هیجان مى آمد لبخند میزد اشک مى ریخت مى دوید و پا به پای اشکان از طبیعت لذت مى برد اما هنوز سخنى بر لب نیاورده بود و اشکان اطمینان داشت که با ادامه تلاش هایش موفق خواهد شد که او را به زندگى عادى اش بازگرداند .

اردلان از او استقبال گرمى کرد و دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و خوشحالیشان را تقسیم کردند . وقتى وارد سالن پذیرایى شدند مهرى فریدون . لیلی و همچنین محبوبه مادر عاطفه انجا بودند . در برابر نگاههای تیز بین آنها سلام کرد و تبریک گفت . لیلی چند قدمى به سوى برادر برداشت و اشکان را در آغوش گرفت شروع به گریستن کرد و با لحنى گله مند گفت :

- دلم برایت تنگ شده بود چقدر تو بی معرفتى که یه سرى به تنها خواهرت نزدی .

اشکان او را نوازش کرد و گفت :

- دل منم برات تنگ شده بود اما تو که بچه نیستى تو که بهتر از هر کس دیگه اى باید برادرتو درک کنى . حالا اشکاتو پاک کن که نمى خوام بعد از این همه مدت خواهرمو با چشمای گریون ببینم .

و بعد بوسه ای مهربان بر صورتش زد . لیلی هم او را بوسید و سپس شکان او را رها کرد و به سوی مهری رفت و با چشمان پر از اشک گفت :

- سلام مامان . حالتون چطوره ؟

مهری با اغوشی گرم از پسرش استقبال کرد و هردو به گریه افتادند . همانطور که سر و صورتش را بوسه باران می کرد چند بار قربان صدقه اش رفت و از این که بار دیگر پسرش را به اغوش می کشید خدا را شکر کرد . سپس اشکان با فریدون و محبوبه نیز سلام و روبوسی کرد و بعد به سوی عاطفه آمد و گفت :

- تبریک میگم عاطفه خیلی خوشحالم

عاطفه لبخندی زد و گفت :

- متشکرم . پرستو چطوره ؟

اشکان سری تکان داد و گفت :

- خیلی بهتره .

بعد پرسید :

- نمیخواهی برادرزاده مو بدی بغلم ؟

عاطفه نوزاد را به اغوش اشکان داد و صورت کودک غرق در خواب را بوسید و مشغول صحبت کودکانه با او شد .

اردلان دست برادر را به گرمی می فشرد و پرسید :

- اشکان حالت خوبه ؟

اشکان دقایقی پیش چشم گشوده بود اما نمی توانست موقعیت خود و اطرافش را درک کند . مهری فریدون و اردلان بالای سرش ایستاده بودند و با نگرانی نظاره اش می کردند .

اردلان بار دیگر پرسید :

- اشکان حالت خوبه ؟ صدامو می شنوی ؟

اشکان به سختی سر تکان داد و پرسید :

- من من کجا هستم ؟

- اینجا بیمارستانه تو تصادف کردی اما خوشبختانه دکتر نجات دادن .

- پرستو پرستو کجاست ؟

- پرستو خونه است . اینجا بیمارستانه اشکان .

- خونه ؟ تنها ؟ قرار بود ... قرار بود پرستو رو بیارم ... اون اون الان منتظره .
- اروم باش اشکان .
- پرستو ... من ... پرستو رو می خوام ... پرستو رو می خوام .
- مهری دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت :
- پسرم سعی کن استراحت کنی . چند روزه دیگه حالت خوب میشه و بر میگردی پیش پرستو .
- اشکان با مقاومت سر تکان داد و گفت :
- نه ... نه . من پرستو رو می خوام ... می خوام ببینمش .
- و بعد به گریه افتاد . اردلان نیز به فریدون نگاه کرد و او گفت :
- برو دنبالش .
- ولی اون هیچی درک نمی کنه . چطوری بیمارمش اینجا ؟
- هر طوری که شده راضیش کن . بیارش اینجا . اشکان بهش احتیاج داره . وجودش به اشکان روحیه میده .
- و چون مهری نیز همین را خواست . اردلان بیمارستان را ترک کرد و به اپارتمان پرستو رفت .
- پرستو بی قرار و پریشان در انتظار اشکان بود . ساعت 6 بعد از ظهر را نشان می داد و او 7 ساعت پیش خانه را ترک کرده بود . همین که صدای زنگ در بلند شد آرامشی در دلش جای گرفت . از جا برخاست اما به جای اشکان اردلان را در مقابل خود دید . با تعجب به او چشم دوخت . نگاهش گویای هزار پرسش بود . اردلان قدم به درون خانه گذاشت و پرسید :
- خوبی پرستو ؟
- پرستو به او چشم دوخت و هیچ نگفت . اردلان در حالیکه سعی می کرد بر خود تسلط داشته باشد با صدایی آرام و لرزان گفت :
- پرستو اشکان اومده بود خونه ی من ... با ... با مادر راجع به تو صحبت کرد . مادر خیلی خوشحال شد که حال تو بهتر شده و از اشکان خواست بیاد دنبالش تو . اما ... اما اشکان اشکان تصادف کرده . متاسفم که این خبر رو بهت دادم .
- پرستو مبهوت از شنیدن این خبر هنوز چشم به او دوخته بود . دقایقی به طول انجامید . حالا چشمانش پر از اشک شده بودند . شروع به تلاش نفس گیری برای چرخاندن زبان در دهانش کرد . اردلان که شاهد تقلای او بود بازویش را گرفت و او را روی مبلی نشانند و گفت :
- اشکان بهت احتیاج داره . می خواد تو رو ببینه .

پرستو به هق هق افتاد و بلند بلند گریه کرد . اردلان هیچ نگفت . می دانست گریه ازامش خواهد کرد . این مطلب را اشکان به او گفته بود . اما ناگهان پرستو زبان باز کرد و با صدایی مرتعش و لرزان پرسید :

- اشکان ... اشکان ؟ ... تصادف ... مثل مامان ؟ ... دا ... داره منو تنها می ذاره ؟ مثل مامان ؟

اردلان گفت :

- نه ... نه ... اون نمرده . زنده اس . تو رو می خواد . می خواد ببیندت . باید ... باید بیای پیشش . اگه ... اگه تو بیای اون زنده می مونه . روحیه می گیره . اون نمرده . نمرده پرستو .

پرستو که کمی آرامتر شده بود و حالا راحت تر گریه می کرد پرسید :

- منو تنها نمی ذاره ؟

اردلان به علامت نفی سر تکان داد و گفت :

- نه ... نه اگه تو بیای این کارو نمیکنه . اگه بیای پیشش اونم دوباره بر میگردد خونه . با هم بر می گردین . می فهمی ؟ می فهمی پرستو ؟

او به علامت تصدیق سر تکان داد و اردلان لبخند زد و گفت :

- خوبه . من تو رو میبرم پیشش . حالا برو لباساتو بپوش .

پریوش بی قرار و چشم به راه پای تلفن نشسته بود و هر لحظه انتظار بلند شدن صدای زنگ تلفن را می کشید. امروز برای او سیاوش روز بسیار مهمی بود. اسامی پذیرفته شدگان در امتحان ورودی دانشگاه امروز اعلام می شد و آندو باید پس از یک سال تلاش بی وقفه، نتیجه کارشان را می دیدند. قرار بود سیاوش پس از گرفتن روزنامه به پریوش تلفن کند و او را از نتیجه با خبر سازد. دختر لحظه ای آرام و قرار نداشت. بیشتر از آنکه به فکر تلاش خود باشد و بخواهد مشقتی که در این راه کشیده است به بار بنشیند، به فکر سیاوش بود و دوست داشت به خاطر تشکر از او ، در پاسخ به زحماتی که برایش کشیده بود به نتیجه دلخواهش برسد. می دانست که اکنون سیاوش نیز همچون خودش آرام و قرار ندارد و قبول شدنش می تواند بهترین قدردانی برای او باشد. پریچهر نیز نگران بود، اما برای آرامش پریوش سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد.

دوبار تلفن به صدا در آمد و هر بار پریوش به خیال اینکه سیاوش پشت خط است با عجله گوشی را برداشت، اما بار اول منصور و بار دوم پیمان پشت خط بودند که هر دو می خواستند در صورت رسیدن خبری از جانب سیاوش، از نتیجه مطلع شوند. وقتی برای بار سوم تلفن به صدا در آمد، قلب پریوش باز هم به تپشی سخت افتاد. این بار دیگر حتما باید سیاوش باشد که نتیجه را به او اطلاع می

دهد. لحظه ای تامل کرد تا کمی به خود مسلط شود، نگاهی به پریچهر کرد که او نیز منتظر و نگران بود و بعد گوشی را برداشت و با صدایی گرفته گفت:
 الو؟ صدای شاد و پر هیجان سیاوش به گوش رسید که گفت:
 سلام پریوش.

پریوش با عجله پرسید:

چی شد سیاوش؟

پریچهر جلوتر آمد و دکمه آیفون تلفن را فشار داد. سیاوش که شادی از صدایش می بارید گفت:
 تبریک می گم پریوش.

قبول شدم؟

معلومه که قبول شدی!

چی؟

همون رشته ای که دوست داشتی، مهندسی پزشکی.

خدای من! نمی تونم باور کنم.

و بعد از شدت خوشحالی به گریه افتاد. پریچهر او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید.

الان میام اونجا.

روزنامه رم میاری؟

باور نمی کنی؟

می خوام با چشمای خودم ببینم.

باشه میارمش، کاری نداری؟

ممنونم سیاوش، نمی دونم چطور ازت تشکر کنم.

هیچ احتیاجی به تشکر نیست، همه اش نتیجه تلاش خودته. فعلا خداحافظ.

خداحافظ.

پریوش به مادر که او نیز از شدت خوشحالی و هیجان به گریه افتاده بود نگاه کرد. پریچهر با

مهربانی دستهایش را فشرد و گفت:

تبریک می گم دخترم. از صمیم قلب خوشحالم. پریوش در برابر اظهار لطف مادر لبخندی بر لب

آورد و گفت:

مرسی مامان. همه شو مدیون سیاوشم. اگه اون کمکم نمی کرد هیچ وقت قبول نمی شدم.

خودتم خیلی زحمت کشیدی.

اون بود که وادارم کرد وگرنه خودم این اراده رو نداشتم که تا آخر ادامه بدمش.
 مهم اینه که قبول شدی و خستگی از تن هردوتون دراومد، نمی خوامی به منصور تلفن کنی و اونم خوشحال کنی؟

پریوش دوباره تبسمی کرد و گوشی را به دست گرفت و ابتدا به منصور و بعد به پیمان و پریماه تلفن کرد و آنها را با این خبر خوشحال کرد. تازه مکالمه اش به پایان رسیده بود که صدای زنگ در بلند شد. پریچهر گفت:

حتما سیاوشه، پاشو درو باز کن.
 پریوش از جا برخاست و ابتدا از پشت آیفون پرسید:

کیه؟
 سیاوش گفت:

منم، بازکن.
 و او با فشردن دکمه در، سالن را ترک کرد. پله های ایوان را دوتا یکی طی کرد و بعد سیاوش را در حالیکه یک کیک بزرگ، یک دسته گل و روزنامه را در دست داشت دید که به سویش می آید.
 وقتی به او نزدیک شد و گفت:

تبریک می گم پریوش، بی نهایت خوشحالم.
 و بعد دسته گل زیبایش را به سویش گرفت. پریوش که دوباره به گریه افتاده بود دسته گل را از او گرفت و آن را به سینه اش فشرد و به او چشم دوخت و گفت:

ممنونم سیاوش. نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم؟ خیلی دوستت دارم.
 سیاوش تبسمی کرد و گفت:

امیدوارم در ادامه راه هم موفق باشی.
 و بعد روزنامه را به او داد. پریوش روزنامه را همان جا روی زمین پهن کرد و خیلی زود نامش را که سیاوش دور آن خط کشیده بود، پیدا کرد. هیجان زده از دیدن نامش به سیاوش نگاه کرد و گفت:

خیلی خوشحالم.
 سیاوش کنار او نشست و دستش را روی دست گذاشت و گفت:

باید به من قول بدی که همه تلاشتو می کنی و خیلی خوب در می خونی.
 من همیشه به کمک تو احتیاج دارم سیاوش.
 فکر نمی کنم از این به بعد زیاد به دردت بخورم، چون رشته هامون یکی نیست.
 می تونم هر وقت به مشکلی برخورددم ازت کمک بگیرم؟

با اینکه دوست ندارم بدعادتت کنم، اما هر کاری از دستم بریاد با کمال میل انجام می دم. متشکرم سیاوش، می دونم که هیچ تغییری نکردی و قلبت مهربونتر از همیشه می تپه. سیاوش تبسمی کرد و هیچ نگفت. پریش پرسید:

روز ثبت نام با من میای؟

و او به علامت موافقت سر جنباند. سپس از جا برخاست و گفت:

البته اگه الان بریم تو و یه چیزی بدی من بخورم تا از گرسنگی نمیرم، چون دلم حسابی داره ضعف می ره.

و بعد هر دو خوشحال و خندان به داخل ساختمان رفتند.

با فرا رسیدن تابستان، پریش یک سال از تحصیلش را در دانشگاه با موفقیت پشت سر گذاشت. در بیست سالگی ده برابر چها سال گذشته و زمانی که سیاوش برای اولین بار عشق به او را در خود احساس کرد زیباتر شده بود و سیاوش این موضوع را خوب درک می کرد، بخصوص حالا که تعداد خواستگاران چند برابر شده بودند. خواستگاران با شرایط مناسب برای شروع یک زندگی آرام و مرفه که وجود هر یک در زندگی هر دختری که برای خود آرزوی سعادت می کند یک رو یاست، اما پریش بدون توجه به همه آنها در راه خود قدم بر می داشت و با بهانه های مختلف آنان را رد می کرد و با این عمل، سیاوش را بیشتر رنج می داد.

در اواسط تابستان همان سال، اشکان پس از شش سال انتظار سرانجام به آرزویش رسید و جشن عروسی خود و پرستو را برگزار کرد. فریدون جشن با شکوهی ترتیب داد و آندو را برای گذراندن ماه عسل به اروپا فرستاد. پریش بادیدن سرانجام خوش اشکان در راهی که قدم بر می داشت مصمم تر پیش می رفت. او همیشه اشکان و صبر و امید بی پایانش را برای خود الگو قرار داده بود و اکنون معتقد بود که خدای مهربان روزی نیز به خواسته دل او پاسخ مثبت می دهد و روزی خواهد رسید که سیاوش به پیمانش وفا می کند و او نیز نتیجه صبر و ایمانش را می بیند، اما این زندگی امن و آرام برای او همیشگی نبود. این بار با وجود شهاب به زندگی اش می رفت که سرنوشتش یک بار دیگر تغییر یابد و در راهی دیگر پیش رود. آن روز وقتی سیاوش به منزل منصور رفت، پریش در دانشگاه بود و پریچهر را در آشپزخانه یافت. به آنجا رفت و در خشک کردن میوه ها به او کمک کرد. در همان حین پریچهر که از مدتها پیش می خواست در فرصتی مناسب با او صحبت کند بدون مقدمه پرسید:

سیاوش تو برای آینده ات چه برنامه ای داری؟

سیوش که از این سوال جا خورده بود به او چشم دوخت و با تعجب پرسید:
واسه آینده ام؟

پریچهر کارش را رها کرد و گفت:

می خوام در مورد پریوش با تو صحبت کنم.

طوری شده خاله؟

تو تصمیم قطعی گرفتو سیاوش؟ هنوزم نمی خوای با اون ازدواج کنی؟

ساوش سر به زیر انداخت و گفت:

خاله جون من نمی تونم ریسک کنم. پریوش در کنار من آینده ای نداره.

من و منصور چون مطمئن نبودیم که تصمیم تو چیه بهانه های پریوشو در مورد خواستگارش قبول می کردیم.

خواستگار جدیدی داره؟

آره، از بچه های دانشگاه خودشه. هم رشته ان. پسره توی دوره فوق لیسانس درس می خونه...مثل تو. خانواده اش چند بار اومدن اینجا، خیلی سماجت می کنن، البته خانواده خوب و محترمی به نظر میان.

نظر پریوش چیه؟

مثل همیشه. می گه نمی خوام ازدواج کنم. می گه ازش خوشم نمیاد.

داره با زندگی خودش بازی می کنه. من سعی می کنم مجابش کنم.

کاش تو...کاش این بیماری لعنتی...

سیاوش کلام او را قطع کرد و گفت:

خاله جون خواهش می کنم! حقیقتو باید پذیرفت.

دلم می خواست تو پریوش با هم ازدواج کنین.

شاید من لیاقت اونو نداشتم و خدا از این طریق نشون داد که باید از سر راهش برم کنار.

و بعد اشکهای خاله اش را از صورتش پاک کرد و گفت:

آروم باشین خاله، من دوست ندارم شما رو نارحت ببینم.

دوستت دارم سیاوش، مثل بچه های خودم دوستت دارم.

منم شما رو مثل مادرم دوست دارم. دیگه خودتونو ناراحت نکنین، خب؟

پریچهر بزور تبسمی کرد و هیچ نگفت. ساعت هفت و نیم بالاخره آخرین کلاس آن روز خسته کننده نیز به پایان رسید. بقدری خسته بود که نای انجام هیچ کاری را نداشت. تصمیم گرفت در مقابل دانشگاه خارج شود، سیاوش را دید که انتظارش را می کشید. با خوشحالی به سمتش رفت و در حین ورود به اتومبیل سلام کرد. سیاوش با لبخندی گرم پاسخش را داد و گفت:

خسته نباشی خانم مهندس.

پریوش تبسمی کرد و گفت:

متشکرم، حالت چگونه؟

خوبم تو چگونه؟

تو رو که می بینم خوبه خوبم از کجا میای؟

خونه شما.

شام میای پیشمون؟

می خوام تورو به صرف شام در یه رستوران شیک و مجلل دعوت کنم. دعوتو می پذیری؟

پریوش با هبجان دستهایش را در هم گره کرد و گفت:

وای عالیه! نمی دونی امروز چقدر خسته شده ام. به یه تنوع حسابس احتیاج داشتم.

و بعد با قدر دانی نگاهش کرد و ادامه داد:

تو همیشه در مواقعی که من نیازمندم ، به دادم می رسی.

سیاوش با احساس رضایت لبخندی زد و پریوش پرسید:

امروز رفتی پیش دکترت؟

او به علامت تصدیق سر تکان داد.

خب چی شد؟

هیچی، همون داروهای همیشگی، همون حرفا و سفارشات همیشگی، دیگه خودم یه پا متخصص شده

ام.

پریوش با لحنی غم آلود پرسید:

خیلی اذیتت می کنه سیاوش؟

او لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

دیگه بهش عادت کرده ام .

کاش من جای تو بودم.

بس کن دختر. تو که خوش باشی منم روحیه می گیرم.

می دونی چقدر دوستت دارم؟

خواهش می کنم دوباهر شروع نکن پریوش. می دونی دیگه اعصاب این بحثا رو ندارم؟

می دونم، واسه همین بیشتر از اونچه که حرف بزنم دعا می کنم.

سیاوش نگاه با محبتی به او کرد و گفت:

دعاهای تو همیشه حافظ منه، پس نگران هیچی نباش و غصه نخور.

رستوران شیک و زیبایی بود. محیط شاعرانه داشت و فضای نیمه تاریکش انسان را به رویا می

کشاند. اینجا معمولا پاتوق زوجهای جوان و دلداده های عاشق بود. فریبا عاشق این رستوران بود و

سیاوش هر بار که می خواست با او ششام بخورد او را به اینجا می آورد. نگاهی به پریوش کرد که

تحت تاثیر محیط اطرافش قرار گرفته بود. برای شام ته چین مرغ سفارش داد و پریوش که هنوز

محو گیرایی سالن و شکوه خاصش بود پرسید:

چطوری اینجا رو پیدا کردی؟ خیلی رمانتیکه.

سیاوش تبسمی کرد و گفت:

کشف فریباست. اینجا احساس آرامش می کنه.

با شنیدن نام فریبا خطوطی در چهره پریوش پدیدار شد و به فکر فرو رفت. هر گاه که از فریبا

سخنی به میان می آمد، او محزون و غمگین می شد و سیاوش نیز کاملا به این امر واقف بود.

اینجا با هم شام می خورین؟

آره، جای دنج و آرومیه.

پریوش با غیظ گفت:

خوش به حال فریبا که تورو داره. سیاوش به او چشم دوخت و پرسید:

داری بهم کنایه می زنی؟

پریوش از این حرف خودش لجش گرفت. سیاوش تنها برای اوست، قلب و احساس سیاوش تنها به

او تعلق دارد، پس این حسادت زنانه برای چیست؟ وقتی او را عصبانی و هیجان زده دید، لبخندی به

لب آورد و گفت:

معذرت می خوام سیاوش، قصد بدی نداشتم. تورو خدا اذیتت نکن.

مثل بچه هایی پریوش، مثل بچه ها زود قهر می کنی و خیلی زود هم آشتی می کنی. چقدر ماهی تو.

پریوش این بار درحالی که تمام توانش را به کار می برد تا خود را نسبت به فریبا بی تفاوت نشان

دهد، پرسید:

حالش خوبه؟

سیاوش سری تکان داد و گفت:

آره خوبه، خیلی خوبه.

و بعد دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

قراره با هم ازدواج کنیم .

پریوش با ناباوری به او نگاه کرد. فکر کرد که عوضی شنیده است، اما سیاوش ادامه داد:

به خاطر شرایطی که داریم بعد از یه سال آشنایی، حالا هر دومون احساس می کنیم که به درد هم می خوریم.

پریوش تقلا کرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند، اما صورتش در عرض چند لحظه بارانی شد. چهره آرام و خونسرد سیاوش حکایت از عزم جزمش داشت و به نظر می رسید که در انتخابش مصمم است. در حالی که به او چشم دوخته بود با لکنت گفت:

اما تو... تو به من... به من....

اما من چی؟ پری، من به تو گفته بودم که اون روزا به آخر رسیده ان، به تو گفته بودم که هر کدوم باید بریم دنبال سرنوشت خودمون. فریبا مثل منه. لاقل در صورت ازدواج با اون دیگه غصه آینده شو نمی خورم. تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم، اما بچه دار نشیم، می فهمی که منظورمو؟ دوستش داری؟

اون منو درک می کنه، به احساساتم اهمیت می ده... و دیگه اینکه از همه دنیا براش مهمترم، خب توقع هر مردی از همسرش همینه.

پریوش با زاری گفت:

اما منم درکت می کنم، منم احساساتو می شناسم، منم دوستت دارم، برای منم مهم هستی، نیستی؟ سیاوش با مشت روی میز کوبید و با صدایی بلند گفت: وضعیت تو فرق می کنه دیوونه.

پریوش فریاد زد:

گور پدر آینده.

به تو گفته بودم که دیگه هیچ احساسی بهت ندارم. حالا توی زندگی من یه زندگی وجود داره، من به اون فکر می کنم و تو هیچ شانسی نداری پریوش، هیچ شانسی.

فکر می کردم که همیشه به من فکر میکنی، فکر می کردم تا همین جاشم خیلی خوشبختم، فکر می کردم همه حرفات به خاطر آروم کردن منه، من... من هیچ وقت سعی نکردم که فراموشت کنم، هیچ

وقت سعی نکردم به یکی دیگه فکر کنم چون... چون فکر می کردم که تو همیشه به فکر منی، فکر می کردم که... فکر می کردم که فقط منو دوست داری.

به حق افتاده بود. اطرافیان با تعجب به او نگاه می کردند. پریوش از جا برخاست و به سوی در خروجی رفت. سیاوش نیز بلند شد و دنبالش نیز به راه افتاد. چند استکناس درشت روی پیش خوان باجه متصدی صندوق گذاشت و از سالن بیرون رفت. پریوش که از شدت هیجان و ناراحتی نمی توانست راه برود، به درختی تکیه داد و همان طور که به خود می پیچید به او نگاه کرد و گفت:
بی رحم!

سیاوش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. پریوش ناله کنان اداما داد:

همیشه از این دختر می ترسیدم، احساس می کردم یه رقیب بزرگه، اما... اما به تو اعتماد داشتم، احساسمو خفه می کردم و به ایمانم پناه می بردم. نمی دونستم اون تو رو ازم گرفته و من بیخبرم. سیاوش نوک کفشش را روی خاک کشید و گفت:

من بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

پریوش با دلی شکسته تر از پیش گفت:

اما اون از تو بزرگتره، چهار سال.

چه اهمیتی داره؟

پریوش نگاهش را از چهره سرد او گرفت و پوزخندی زد و گفت:

راست می گی. چه اهمیتی داره؟ شما با هم ازدواج می کنین، می شینین کنار هم و واسه رسیدن روز مرگتون روز شماری می کنین، دوتایی با هم. این کار که دیگه به سن و سال ربطی نداره. خوش به حالتون. چه زوج خوشبختی.

این جمله آخر را با کنایه گفت و دوباره پوزخند زد. سیاوش سر بلند کرد و گفت:

من اونو از همین حالا شریک زندگیم می دونم و دوستش دارم.

این جمله آخر بی نهایت به پریوش گران آمد و غرورش را یکجا خرد کرد. نگاه پر شراره اش را به او دوخت و فریاد زد:

ازت متنفرم، ازت بیزارم، دیگه یهچ وقت نمی خوام بینمت.

وبعد دوباره به راه افتاد. سیاوش در پی اش آمد و گفت:

می رسونمت خونه.

پریوش برای آخرین بار نگاهش کرد و گفت:

احتیاجی نیست حضرت آقا. خودم می تونم برم خونه. و بعد تاکسی گرفت و از آنجا دور شد

لحظاتی بعد چند ضربه به در خورد و بعد سیاوش وارد اتاق شد و سلام کرد. فریبا به سویش آمد ،

لبخندی زد و گفت:

سلام، خوش آمدی.

و بعد پرسید:

بریم توی سالن؟

سیاوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه همین جا خوبه.

و روی مبل ولو شد. فریبا در مقابلش نشست و پرسید:

روبراه نیستی؟

داغون داغونم.

امروزم پریوشو دیدی؟

سیاوش به علامت تصدیق سر تکان داد و چنگی به موهایش زد. فریبا با تعجب به او نگریست و

پرسید:

چی شده سیاوش؟

حالش نابسامان تر از آن بود که فریبا تصور کند که باز هم دلش گرفته است و به همدردی او

احتیاج دارد. ناگهان سیاوش به گریه افتاد. دستش را جلوی دهانش گرفت و نفسهای بلندی کشید و

گفت:

به کمکت احتیاج دارم فریبا.

فریبا با نگرانی گفت:

خب بگو چی شده، تو که داری منو می کشی.

من... من یه کاری کردم.

چه کاری؟

به... به پریوش گفتم... گفتم که قراره با تو ازدواج کنم.

فریبا با ناباوری به او چشم دوخت و پرسید:

تو به اون چی گفتی؟

مجبور بودم فریبا، به خاطر خودش، داره... داره زندگیشو خراب می کنه. تمام خواستگارای خوبشو

رد کرده. این طوری امیدش بکلی قطع می شه و می ره پی سرنوشتش.

نتیجه ای هم گرفتی؟
سیاوش سری تکان داد و گفت:
فکر می کنم.
و بعد به فریبا چشم دوخت و گفت:
معذرت می خواهم فریبا.
چه کاری از دست من ساخته اس؟
اون میاد سراغ تو. برای اینکه مطمئن بشه حتما این کارو می کنه. می خواهم با من همکاری کنی.
بهش دروغ بگم سیاوش؟
چاره دیگه ای نیست.
گناه داره. این دختره یه پارچه شور و احساسه. چرا باهاش این طور معامله می کنی؟
پس چه کار کنم؟ اون بهترین خواستگارا رو داره، اما همه رو به خاطر من رد می کنه. من این طوری
بیشتر احساس گناه می کنم.
فریبا آهی کشید و گفت:
بسیار خوب، من کمکت می کنم، فقط امیدوارم اون خوشبخت بشه و از زندگیش راضی باشه.
سیاوش که کمی آرومتر شده بود لبخندی زد و گفت:
متشکرم.
و بعد از جا برخاست.
فریبا پرسید:
داری می ری؟
آره، الان مامان نگران می شه. بازم ممنونم فریبا، کاری نداری؟
فریبا به علامت نفی سر تکان داد و گفت:
مراقب خودت باش.
و او را تادر خروجی ویلا بدرقه کرد. به در بزرگ آهنی تکیه داد و همان طور که دور شدن
اتومبیلش را تماشا می کرد به حالش دل سوزاند. بیچاره سیاوش! چه اوضاع نابسامانی داشت. بارها
شاهد بود که او چگونه از عشقش به پریوش حرف می زد و تا چه حد او را می پرستید، اما اکنون به
خاطر همین عشق و علاقه مجبور بود که خود و احساسش را نادیده بگیرد و به آینده محبوبش
بیندیشد. بیچاره سیاوش چه دل پر طاقت و صبوری داشت. روح این پسر چقدر بزرگ بود.

یک هفته انتظار برای پیروش به درازای هفت قرن به طول انجامید. می خواست از بابت سیاوش خیالش را آسوده کند. با شنیدن این خبر غیرمنتظره ضربه روحی شدیدی را به جان خریده بود، اما حالا دیگر می دانست که همه چیز به پایان رسیده است و سیاوش به کس دیگری تعلق دارد. آن روز قید آخرین کلاس روزد و ساعت پنج و نیم از دانشگاه خارج شد. وقتی به مطب دکتر محمودی رسید، چند دقیقه ای از ساعت شش گذشته بود. می دانست که سیاوش هر هفته ساعت شش بعدازظهر با دکتر قرار ملاقات دارد. باران شدیدی می بارید و او بمحض پیاده شدن از تاکسی داخل مطب پرید. در سالن انتظار در میان دیگر بیماران، فریبا را دید، به سویش رفت و کنارش نشست و گفت:

سلام فریبا خانم.

فریبا با لبخندی گرم پاسخش را داد و گفت:

سلام پیروش جون، حالت خوبه؟

ممنونم، سیاوش امروز اومده؟

آره، الان پیش دکتره.

لازم دونستم که پیام و بهتون تبریک بگم. به خاطر قرار ازدواجتون با سیاوش.

فریبا گفت:

متشکرم عزیزم. سیاوش مرد بزرگ و مهربونیه. من بهش افتخار می کنم.

در نظر پیروش او شادابتر و سرخالتز از پیش بود. چرا که نباشد؟ او صاحب مزدی به خوبی سیاوش شده بود. باید هم خوشحال باشد و به افتخار کند. از این اندیشه قلبش تیر کشید و احساس تنهایی و بی پناهی شدیدی گریبانگیرش شد. بغض خفه اش می کرد و تنفس را برایش مشکل کرده بود. از جا برخاست. فریبا پرسید:

منتظر سیاوش نمی مونی؟

او به علامت نفی سر جنباند و گفت:

نه، فقط اومده بودم که تبریک بگم.

فریبا لبخندی زد و گفت:

متشکرم.

و پیروش بدون هیچ حرف دیگری مطب را ترک کرد.

زیر باران شدید زار زار شروع به گریستن کرد. حالا بهتر می توانست نفس بکشد. دیگر همه چیز برایش تمام شده بود. اندک امیدی را که در دل داشت نیز با دیدن فریبا محو شد. چقدر آسان

سیاوش را از دست داده بود. او چقدر ساده به دیگری دل سپرده و عشق گذشته را فراموش کرده بود.

به چهار سال پیش اندیشید. به آن روز که سیاوش ادعای یک عشق پاک را داشت، آن روز که می گفت همه زندگی اش را می دهد تا او را دوستش داشته باشد، آن روز که می گفت دلش تنها او را می خواهد. باغ دایی فریبرز را به یاد آورد، روزی را که در زیر درختان سیب سوگند خورده بودند که هرگز یکدیگر را فراموش نکنند و تنها به یکدیگر بیندیشند. تعطیلات عید را در شیراز به یاد آورد. آنجا که بار دیگر در حافظیه تجدید عهد و پیمان کرده بودند.

سیاوش چقدر ساده از کنار این خاطرات گذشته بود. سه سال بود که سیاوش از او می گریخت، اما او در این مدت حتی یک لحظه نیز به زندگی بدون سیاوش نیندیشیده بود. روزی به سیاوش گفته بود که بعدها از این عشق پشیمان می شوی و به سلیقه ات می خندی و حالا آن روز فرا رسیده بود. دیگر هیچ چیز برای او باقی نمانده بود. نه عشقی... نه محبوبی... نه غروری... تنها یک احساس جریحه دار شده و یک قلب شکسته، حاصل این عشق نافرجام بود. حالا سیاوش را از دست داده بود و دیگر هیچ امیدی به او نداشت. همانطور که زیر باران شدید راه خانه را پیاده می پیمود به این موضوع می اندیشید که باید کاری کند. حالا که سیاوش او را فراموش کرده بود، او نیز از این به بعد سعی می کرد همین کار را بکند. اگر تا به امروز کوچکترین سعی و تلاشی برای فراموش کردن او و عشقش نکرده بود، ولی از امروز باید این کار را بکند. از امروز باید خودش باشد. از امروز باید به خودش بیندیشد، چون دیگر محبوبی نیست تا برایش فداکاری کند، دیگر عشقی نیست که به آن ارج نهد و دیگر عهد و پیمانی نیست که به آن وفادار باشد.

وقتی سیاوش از مطب خارج شد، با دیدن چهره غمگین و درخود فرو رفته فریبا کنارش نشست و پرسید:

طوری شده فریبا؟

پریوش اومده بود اینجا.

سیاوش با تعجب پرسید:

پریوش؟

فریبا سری تکان داد و گفت:

اومده بود به من تبریک بگه.

اومده خیال خودش رو راحت کنه. نقشه خوب بازی کردی؟

دلم برآش می سوزه. بغض کرده بود. من حالشو درک می کنم. می دونم چی داره می کشه، منم یه روزی به وضع اون گرفتار بودم، فقط خدا کنه که خوشبخت بشه. سیاوش به پشتی صندلی اش تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت: بزرگترین آرزوم اینه که اون ازدواج کنه، اون وقت با خیال راحت می میرم. کاش دنیا این قدر بی رحم نبود. و آهی دیگر کشید و به فکر فرو رفت

پریچهر یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و روی آن نشست و با ملایمت گفت: بین عزیزم، تو باید عاقل باشی، سیاوش با تو ازدواج نمی کنه. این یه حقیقته و باید بپذیریش. نباید به خاطر یه آرزو و رویای نا ممکن آینده و زندگیتو به یازی بگیری. یه مدت به این وضع ادامه بده، سعی کن بسازی و خودتو با شرایط فعلیت تطبیق بدی. سعی نکن از واقعیت فرار کنی. شهاب پسر خوبی پس منطقی باش و با خودت لج نکن. سیاوش با تو ازدواج نم یکنه و تو هم همیشه جوون نمی مونی. من و منصورم که نمی تونیم تا آخر عمر کنار تو باشیم. تو به یه تکیه گاه احتیاج داری و شهاب مردیه که می تونی بهش تکیه کنی. تو رو خدا عاقل باش پریوش. و بعد دستهایش را به دست گرفت و پرسید:

به من قول میدی که همه سعیتو بکنی؟ قول می دی که کوتاهی نکنی؟
قول می دم.

خوبه. متشکرم.

پریوش سر به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

روز بهد سیاوش به دیدن پریوش رفت. وقتی او برای رفتن به دانشکده از خانه خارج شد، سیاوش پشت درختها پنهان شده بود. پریوش آرام آرام به او نزدیک می شد، اما سیاوش شور و شوق دختری را که دو روز پیش حلقه نامزدی را به دست کرده بود در چهره اش نمی خواند. انگار در عرض یک ماه گذشته نحیفتر و محزون تر شده بود. شاید هم اتفاقات این مدت او را خسته کرده و مجالی برای استراحت و تجدید قوا نیافته بود. به هر حال خوشحال بود که او را می بیند. پریوش به سوی خیابان پیچید و از او دور شد و سیاوش که همان جا ایستاده بود دور شدنش را نظاره می کرد. حالا کمی احساس آرامش می کرد و دلتنگی عمیقش با دیدن او برطرف شده بود.

بعد از ظهر همان روز او به اتفاق پریومهر و مسعود راهی شمال شدند و سینا را به ستاره و کامیار سپردند. اگرچه جاده ها برفی و مسافرت در آن آب و هوا مشکل بود، اما وقتی به مقصد رسیدند خستگی از تنشان به در شد.

این استراحت چند روزه به دور از هیا هوی تهران برای هر سه آنها بخصوص سیاوش خیلی مفید بود. تنهایی بهتر می توانست به خود و پریشوش بیندیشد و حالا پس از گذشت چند روز از این قضیه که او نیز آرامتر شده بود خوشحال بود که احساسش مانع خوشبختی پریشوش نشده و او راه درست را برگزیده است.

وقتی به تهران بر می گشتند او از هر نظر آماده بود تا بار دیگر کار و تحصیلش را از سر بگیرد. حالا دیگر از بابت پریشوش خیالش آسوده بود و دیگر دغدغه ای برای او نداشت و همین امر موجب می شد که احساس کند بار بزرگی را از روی دوشش برداشته اند و آزاد شده است.

عید آن سال مقارن بود با تولد((آیدا)) دختر ستاره و کامیار. مسعود و پریمهر که صاحب اولین نوه شان شده بودند، سرازپا نمی شناختند و اشتیاقشان حتی از ستاره و کامیار نیز بیشتر بود. برای مراقبت بیشتر از مادر و کودک، ستاره و کامیار مدتی به منزل مسعود نقل مکان کرده بودند و سیاوش که عاشق دختر بچه ها بود، از سر صبح تا آخر شب کنار دخترک می نشست، با او بازی می کرد یا به تماشای خواب کودکانه اش می نشست. خوشحال بود که تولد آیدا کوچولو مصادف با تعطیلات عید شده که نه از کار خبری است و نه از کلاسهای دانشکده، بنابراین تمام وقتش را صرف او می کرد. دخترک در آغوش او آرامتر از زمانی بود که در آغوش ستاره و کامیار قرار می گرفت و انگار عشق بی نهایت او را از چشمانش می خواند.

این روزها خانه مسعود پر رفت و آمد بود، هم به دلیل دید و بازدید عید و هم به خاطر تولد آیدا کوچولو.

آن روز بعدازظهر هم مثل چند روز گذشته مهمان داشتند. بهرام و نسرین، حمید و بهناز و همچنین اشکان و پرستو در آنجا بودند که دو میهمان دیگر نیز به جمعشان اضافه شد. پریشوش و شهاب برای سومین بار در عرض این چند روز به آنجا آمدند. بار اول به خاطر تبریک عید به آنجا آمده بودند و بار دوم نیز در همان روز آیدا به دنیا آمده بود با اشتیاقی که پریشوش برای دیدن دختر ستاره داشت به منزل مسعود آمده بودند، اما در هر دوبر گذشته سیاوش را ندیدند. او در هر دوبر بیرون از منزل بود و اینک با تمایل بیشتری از جانب شهاب برای سومین بار به منزل مسعود می آمدند. می گفت که شیفته آیدا شده و می خواهد یک بار دیگر دخترک را ببیند، اما این تنها بهانه ای بیش نبود چون مایل بود سیاوش را ببیند. هنوز خاطره جشن نامزدی را فراموش نکرده بود و کنجکاو بود که در مورد او بیشتر بداند.

همه در سالن پذیرایی جمع بودند و حتی ستاره نیز از رختخواب برخاسته و در کنار آنها نشسته بود. سینا برای گشودن در از سالن خارج شد و دقایقی بعد همراه پریوش و شهاب به آجا بازگشت. سایرین به احترام میهمانان جدید از جا برخاستند و میزبانان آندو خوشامد گفتند. سیاوش دست شهاب را به گرمی فشرد، اگرچه در قلبش سوزشی شدید احساس می کرد. شهاب گفت:

خیلی مایل بودم که شما رو بینم. توی جشنمون حضور نداشتین.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

من کم سعادت بودم آقا شهاب، وگرنه آرزوی قلبیم بود که شاهد خوشبختی پریوش باشم.

و بعد رو به پریوش کرد و با لبخند پر مهری که بر لب داشت گفت:

خوش اومدی پریوش، امیدوارم سال خوبی داشته باشی.

اما پریوش قادر به حرف زدن نبود. بغض داشت خفه اش می کرد. از او خجالت می کشید. بار دیگر

خاطرات گذشته به مغزش هجوم آوردند و زخم کهنه اش سر باز کرد. به یاد عهد و پیمانهایشان

افتاد. خود را بی وفا ترین عاشق دنیا می دید. سیاوش نگاهی طولانی به او کرد. بعد پرسید:

حالت خوبه؟

پریوش با تقلای زیاد گفت:

خوبم. امیدوارم تو هم سال خوبی داشته باشی.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

متشکرم.

وقتی پریمهر از جا برخاست و به آشپزخانه رفت او نیز فرصت را مناسب دید و در پی او وارد

آشپزخانه شد. حالا دیگر اشک از چشمانش جوشیدن گرفته بود و گونه هایش را بارانی می کرد. به

دیوار تکیه داد و آرام و سبک گریست. پریمهر با تعجب به سوییچ آمد و دستهایش را گرفت و

پرسید:

چی شده عزیزم؟

پریوش هیچ نگفت. پریمهر او را روی یک صندلی نشانده. سوال بی موردی پرسیده بود. خودش

خیلی خوب علتش را می دانست. پریوش هنوز هم به سیاوش می اندیشید. کنارش نشست و

دستش را روی دستان لرزان او گذاشت و گفت:

پریوش خوبم آرام باش، این قدر خودتو عذاب نده.

دیگه دارم از پا درمیام خاله جون...خسته شدم.

بی محابا اشک می ریخت و صدایش مرتعش بود.
 عزیزم تو باید زندگی کنی، باید به آینده امیدوار باشی.
 کدوم آینده؟ با کدوم عشق؟ آینده من تاریک و سیاهه.
 ستاره نیز به آندو پیوست. پریوش را در آغوش کشید و با ابراز همدردی همراهش گریست. آن
 شب را به یاد آورد که پس از اتمام جشن نامزدی، وقتی تنها شده بودند، پریوش اقرار کرده بود که
 نمی تواند سیاوش را فراموش کند و حالا ستاره مطمئن بود که هنوز هم همان احساس را دارد.
 چقدر این گونه زیستن عذاب آور است. بیچاره پریوش چه عذابی می کشید. حالش را درک می
 کرد و برایش دل می سوزاند، اما به غیر از در آغوش فشردن او و همراهش گریستن چه م
 میتوانست برایش انجام دهد؟ این دلسوزی چه نفعی به حال او داشت؟ عقده های قدیمی سرباز کرده
 بودند و پریوش هرچه م یکوشید نمی توانست آرام گیرد.
 سیاوش فنجانها را جمع کرد و برای آوردن چای به آشپزخانه رفت، اما همین که قدم به آشپزخانه
 گذاشت و آن سه را در حال گریستن دید، پاهایش سست شدند.
 ((پریوش چرا گریه می کنی؟ زندگی ات را دوست نداری؟ من باعث رنج و عذابت هستم؟))
 اینها سوالاتی بودند که مرتب در ذهنش تکرار می شدند. ستاره از جا برخاست، اشکهایش را زدود و
 به سوی برادر آمد. در آشپزخانه را بست و فنجانها را از او گرفت. سیاوش جلوتر آمد و با اندوه
 پرسید:
 چی شده؟
 اما پاسخی نشنید. کنار پریوش نشست و نگاه نگرانش را به چشمان غمگین او دوخت و پرسید:
 من باعث شدم که...
 پریوش نگذاشت او جمله اش را به پایان برساند. به علامت نفی سر تکان داد و گفت:
 نه... نه، هیچی نشده.
 پس چرا گریه می کنی؟
 دلتنگی... شایدم دیوونه شده ام.
 من فکر میکنم تو اونقدرها سر حال نیستی.
 نه... نه، خوبم.
 و بعد اشکهایش را از صورتش پاک کرد و برای عوض کردن حال و هوا پرسید:
 تابستون درست تموم می شه؟
 سیاوش سری جنباند و گفت:

آره، تو چی؟ دو سال دیگه هم داری، نه؟
 آره. حالا دیگه عاشق درس و تحصیل شدم.
 عاشق درس نبود، بلکه درس خوندن تنها سرگرمی اش شده بود و او را از اندیشیدن به دیگر چیزها
 باز می داشت. سیاوش لبخندی زد و گفت:
 خیلی خوبه.

و دیگر حرفی زده نشد. ستاره دو فنجان چای ریخت و سینی را به دست سیاوش داد. سیاوش از
 آشپزخانه خارج شد و پریوش نیز پس از شستن صورتش، همراه ستاره و پریمهر به سالن بازگشت.
 شهاب با یک نگاه دریافت که او گریسته است. به دیدن این چهره گریان عادت داشت، اما الان چرا
 باید گریه می کرد؟ آیا دلیل گریستن او با سیاوش ارتباط دارد؟ پریوش پس از نوشیدن چایش از
 او پرسید:

شهاب زحمتو کم نمی کنیم؟

مسعود مخالفت کرد و پرسید:

کجا؟ باید شام بمونین پیش ما.

پریوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم عموجون، اما خیلی کار دارم.

و بعد از جا برخاست، به سوی آیدا آمد و صورتش را بوسید و پس از خداحافظی با سایرین به همراه
 شهاب، منزل مسعود را ترک کرد. وقتی در اتومبیل قرار گرفتند، آهی عمیق کشید و به پشتی
 صندلی تکیه داد. شهاب به جای حرکت کردند به او چشم دوخت و پرسید:

چی شده پریوش؟

او سری تکان داد و گفت:

هیچی.

چرا گریه کردی؟

پریوش پاسخی به سوالش نداد و چشمانش را بست.

ربطی به سیاوش داره؟

پریوش یکه خورد، چشم گشود و به شهاب نگریست. از چشمان او عشق و التماس می بارید. دلش

یه حال او سوخت، اما چه می توانست بگوید؟

جوابمو نمی دی پریوش؟

نه ربطی نداره، ممکنه منو برسونی خونه؟ خیلی خسته ام.

شک داشت که پریوش راست گفته باشد، با این حال کمی آرامتر شد. اتومبیل را ورشن کرد و بدون اینکه حرف دیگری بزند به راه افتاد

شهبلا با خوشحالی از پریوش استقبال کرد. در مدت سه ماهی که نامزدی او و شهاب می گذشت، این اولین باری بود که تنها و بدون دعوت به خانه آنها می آمد.

شهاب کجاست مادر؟

توی اتاقشه.

می تونم برم پیشش؟

البته عزیزم.

متشکرم.

و به سوی اتاق شهاب به راه افتاد. چند ضربه به در زد و بعد صدای شهاب به گوش رسید که گفت: بیا تو.

در را گشود و برای اولین بار پا به درون اتاق او گذاشت. شهاب متعجب از دیدن پریوش از پشت میز بیرون آمد و گفت:

خدای من! چی دارم می بینم؟

سلام.

سلام خانم. خوش اومدی.

هنوز هم نمی توانست آمدن او را باور کند. دل پریوش به حال او می سوخت. شهاب که به سردی او عادت داشت هیچ نگفت و پرسید:

امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

از جای همیشگی. می خوام باهات صحبت کنم.

خب بفرما.

اینجا که نه، بریم بیرون، یه جای دنج و خلوت.

هرطور که دوست داری.

بطور محسوسی خوشحال شده بود، اما بیچاره نمی دانست که چه در انتظارش است. وقتی به سالن آمدند، شهبلا با دیدن آنها که آماده خروج از خانه بودند پرسید:

کجا می رین؟

شهاب لبخندی زد و گفت:

هوا خودی، شایدم یه کمی تفریح.
 شهلا با درک حالشان سری تکان داد و گفت:
 من برای شام منتظر تون هستم.
 با اینکه از رفتار گنگ این دختر چندبار آزرده شده بود، اما هنوز هم بی نهایت دوستش داشت و او
 را همسری شایسته برای تنها پسرش می دانست. پریوش با رد دعوت او گفت:
 متشکرم مادر، اما باور کنین خیلی کاردارم. منو ببخشین.
 شهلا نمی خواست او را تحت فشار قرار دهد. همین که خودش به آنجا آمده بود پیشرفت یزرگی به
 حساب می آمد و نمی خواست که با اصرارش او را برنجاند. به همین علت تبسمی کرد و گفت:
 عیبی نداره دخترم، انشاء... یه وقت دیگه.
 اما بیچاره خبر نداشت که دفعه بعدی در کار نیست. پریوش لبخندی کمرنگ به لب آورد و پس از
 خداحافظی با او به همراه شهاب خانه را ترک کرد. شهاب رو به پریوش که مقابلش نشسته بود کرد
 و گفت:
 من هنوز نمی دونم که تو چی دوست داری تا برات سفارش بدم.
 پریوش لبخند زد و گفت:
 بستنی. بستنی رو از همه چی بیشتر دوست دارم.
 شهاب خندید و گفت:
 پس زنده باد بستنی.
 و رو به گارسون کرد و گفت:
 دو تا بستنی میوه ای لطفا.
 و باز هم به پریوش چشم دوخت. امروز را روز شانس به حساب می آورد و از این رفتار غیر منتظره
 پریوش بی نهایت خوشحال بود. این دختر با تمام پیچیدگیهای روحی و اخلاقی اش بسیار خواستنی
 بود و شهاب کاملا شیفته و مجذوب او شده بود.
 هنگامی که شروع به خوردن کردند، شهاب گفت:
 از امروز منم عاشق بستنی ام.
 پریوش لبخندی زد و هیچ نگفت.
 پریوش می دونی چقدر دوستت دارم؟

بی ریا و صادقانه حرف می زد، اما پریوش چه باید می گفت؟ باید می گفت که او را دوست ندارد؟ از این اندیشه بدش آمد، اما حقیقت جز این نبود. میلی برای خوردن نداشت و با بستنی اش بازی می کرد. چهره اش آرام آرام غمگین و در خود فرو رفته می شد. شهاب پرسید:

طوری شده؟

امروز می خوام با تو صحبت کنم.

در مورد چی؟

درباره خودم، یه چیزایی هست که باید بدونی.

خب من سراپا گوشم.

پریوش نفس عمیقی کشید و گفت:

قبل از اینکه تو پا به دنیای من بذاری توی زندگی من خیلی چیزا بود...هنوزم هست. وقتی که شونزده ساله بودم برای اولین بار و آخرین بار عاشق شدم. عاشق یه مرد بزرگ. می شناسیش. سیاوش. ما روزای خوش و قشنگی داشتیم، اما بیماری سیاوش همه چیزو به هم زد. وقتی فهمید که به لوسمی مبتلاست از من دوری کرد، فقط به خاطر این که من ازش دلگیر بشم و یه راه دیگه رو برای زندگیم در پیش بگیرم، ولی حقیقت اینه که من روز به روز عاشقتر و شیفته تر می شدم. چند ماه پیش درست در همون روزایی که تو منو خواستگاری کرده بودی به من گفت قراره با دختری که اونم به لوسمی مبتلاست ازدواج کنه. این نقطه پایان آرزوهای من بود، فکر می کردم از این به بعد می تونم یه زندگی جدید داشته باشم، بدون وجود سایه سیاوش. واسه همین به خواستگاری تو جواب مثبت دادم، اما متاسفانه این طور نشد. خیلی دست و پا زدم شهاب، همه سعیمو کردم، اما نتونستم نسبت به تو در درونم احساسی به وجود بیارم. شاید اگه تو در یه شرایط دیگه از من خواستگاری می کردی، احساس سعادت و خوشبختی می کردم، ولی حالا شرایط یه جور دیگه اس. آدم وقتی دلش پیش یه نفر بند باشه، اگه بهترین موجود دنیا هم بیاد سراغش نمی تونه جای اون دلدارو بگیره. من از شونزده سالگی همیشه با فکر سیاوش زندگی کرده ام. حالا هم می دونم اگه از تو جدا بشم، باز نمی تونم باهات ازدواج کنم، چون اون با فریبا ازدواج می کنه، اما به خاطر تو و خودم مجبورم ازت بخوام که منو فراموش کنی. تو مرد خوبی هستی اما من قادر به تحمل این زندگی نیستم، چون هیچ وقت نمی تونم وجود سیاوشو در زندگیم نادیده بگیرم. زندگی من داغون شده، اما دوست ندارم تو هم به این روز دچار بشی، می فهمی شهاب؟

شهاب سر به زیر انداخته و در فکر فرو رفته بود. حدسش کاملا درست بود و از آنچه که می ترسید بر سرش آمده بود، با این حال وضع پریوش را درک می کرد. سردی و دلمردگی او را در این مدت

به یاد آورد، بی قراریهایش را... حادثه شب نامزدی را... حالا درمی یافت که این ناراحتی به خاطر چه بوده است. بیچاره پریوش در این مدت چه کشیده بود.
پریوش ادامه داد:

می دونم الان که این حرفا رو می شنوی چه حالی داری و چقدر عصبانی هستی، اما من لازم می دونستم که این چیزل رو بهت بگم. من همسری نیستم که تو در نظر داری.

شهاب سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید و پرسید:

چرا این چیزا رو همون روز اول به من نگفتی؟

فکر می کردم همه چی تموم شده، فکر می کردم می تونم یه زندگی جدید رو شروع کنم، ولی نشد. به خدا همه تلاشمو کردم، اما نشد.

تو می خوای قرار ازدواجو به هم بزنینم؟

این جمله را با ناامیدی ادا کرد. دیگر همه چیز را پایان یافته تلقی می کرد. پریوش به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

می دونم که خانواده تو خیلی ناراحت می کنم.

این طور نیس، اونا اگه حقیقتو بفهمن تورو درک می کنن. مادر من یه زن تحصیلکرده اس، افکار جوونای امروزی رو خیلی خوب درک می کنه. وقتی تو رو توی دانشکده دیدم و ازت خوشم اومد، اون با کمال میل پذیرفت که تو رو برام خواستگاری کنه. وقتی جواب رد شنید باز هم دست از تلاش بر نداشت چون می دونست که من فقط تو رو می خوام، حال و روزمو خیلی خوب درک می کرد. حالا هم مطمئنا می تونه احساس قلبی تو رو درک کنه.

و بعد حلقه اش را از دست خارج کرد و گفت:

از بابت سیاوش برات متاسفم. آرزو می کنم که در زندگی آینده ات خوشبخت باشی. من هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنم.

پریوش شدیداً نسبت به او احساس دلسوزی و ترحم می کرد، اما این راه تنها ترین و بهترین راهی بود که به عقلش می رسید. او نیز حلقه اش را از انگشتش بیرون کشید و پرسید:

از من دلگیری شهاب؟ متنفری؟

نه... نه این طور نیس. تو حق داری، من کاملاً شرایط موجود رو درک می کنم و حالتو می فهمم. تو نباید خودتو مقصر بدونی.

و بعد از جا برخاست و پرسید:

می تونم برسونمت خونه؟

متشکرم.

در راه بازگشت به خانه هر دو ساکت بودند و در حال کلنجار رفتن با افکارشان. وقتی شهاب در

مقابل منزل منصور توقف کرد پریوش گفت:

معذرت می خوام شهاب ، منو ببخش.

شهاب لبخندی زد و گفت:

احتیاجی به عذرخواهی نیست.

طوری تربیت شده بود که آمادگی پذیرش هرگونه واقعیتی را داشت.

از طرف من از خانواده ات عذر خواهی کن. من از روی عمد دست به چنین کاری نزدم. شهاب دلم

می خواد باور کنی که همه تلاشمو کردم.

باور می کنم... باور می کنم پریوش. من هیچ وقت فراموش نمی کنم، دورانی رو که با تو بودم از

بهترین روزای زندگیم بود، اما تو سعی کن این روزا رو فراموش کنی و به زندگی خودت فکر کنی.

امید نداشت پریوش جواب محبتش را بدهد، اما او با لحنی صمیمی گفت:

امیدوارم خوشبخت باشی.

منم امیدوارم تو به آرزوهات برسی.

متشکرم، خداحافظ.

خداحافظ.

پریوش از اتومبیل پیاده شد و شهاب پس از مکثی کوتاه، در حالی که همه چیز برایش تمام شده بود

و حالا باید به شروع زندگی جدید دیگری می اندیشیدف حرکت کرد، و رفت.

پریوش نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشرد. احساس آرامش می کرد. خوشحال بود که شهاب

واقعیت را درک کرده و آن را پذیرفته بود. خودش را سنگدل و بی رحم احساس می کرد، اما او

حقیقتا به خاطر خوشبختی شهاب و آرامش خودش چاره ای جز انجام این کار نداشت.

وقتی وارد سالن شد، پریچهر و منصور در گوشه ای نشسته و در فکر بودند. جلوتر رفت و سلام

کرد. هر دو پاسخش را دادند. کمی نگران به نظر می رسیدند. پریوش کنارشان نشست، تصمیم

داشت با آنها صحبت کند. منصور به او نگاه کرد و گفت:

سیاوش اینجا بود.

عصبانی نبود بلکه بسیار آرام و منطقی به نظر می آمد.

پریوش سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. پریچهر پرسید:

با شهاب صحبت کردی؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد.

واقعیتو قبول کرد؟

او باز هم سر تکان داد. لحظه ای هر سه خاموش ماندند و بعد پریوش که چشمانش پر از اشک شده بودند سرش را بلند کرد و گفت:

از هردوتون معذرت م یخوام، من همیشه باعث رنجش و درد سر شما هستم. اصلا دلم نمی خواست این طور بشه، اما همه سعی و تلاشم بی فایده بود.

پریچهر نگاه مهربانش را به او دوخت و پرسید:

خیلی سختی کشیدی، نه؟

پریوش سرش را به شانه مادر فشرد و با صدای بلند گریست. پریچهر او را نوازش کرد و گفت:

آروم باش دختر خوبم. من و منصور کاملا شرایط تو موجود رو درک میکنیم و به تو حق می دیم. دیگه غصه نخور.

پریوش نگاه پر سپاسش را به آندو دوخت و گفت:

متشکرم. من به غیر از شما کسی رو ندارم که بهش تکیه کنم. ممنونم که منو درک می کنین.

احساس آرامش و آسودگی می کرد. بار بزرگی را از روی دوشش برداشته و از بند اسارتی که روز گذشته از آن برای سیاوش حرف زده بود رها شده بود. هدف درستی برای آینده نداشت، اما عمیقا خوشحال بود که باز هم تنها می تواند به سیاوش بیندیشد و او را دوست داشته باشد.

شهاب با خانواده اش صحبت کرد و آنها هر چند دشوار، اما شرایط موجود را در کردند و آن را پذیرفتند. حتی شهلا به دیدن پریوش رفت و پس از ابراز همدردی به او گفت که آنها حق را به او می دهند و احساسش را درک می کنند. یک ماه از برهم زدن قرار ازدواجش با شهاب می گذشت و این روزها بسیار آرامتر از گذشته بود. اگر چه تا چنر ماه دیگر سیاوش با فریبا ازدواج می کرد، با این حال پس از رفتن شهاب، او خود را بار دیگر به سیاوش نزدیک احساسا می کرد. بار دیگر قلب و احساسش را تنها از آن سیاوش و عشق او م یدانست، هرچند او تا آخر عمر حاضر به پذیرفتن این عشق نمی شد. در طی این مدت تنها به درس و دانشگاه فکر کرده بود، اما آن روز هم که در دانشکده درس نداشت هوای فرحبخش و نشاط انگیز صبح باعث شد که پس از خوردن صبحانه خانه را ترک کند تا کمی در خیابانهای مجاور پیاده روی کند. دوست نداشت درباره مسائل دیگر فکر کند و به خود فشار بیاورد.

پس از جریان شهاب که برای او حکم یک حادثه ناگوار را داشت به یک استراحت روحی عمیق احتیاج داشت و به همین دلیل درباره این جریانات نمی اندیشید. تقریباً هر دو سه روز یک بار سیاوش را می دید، اما هیچ کدام راجع به این موضوع حرف نمی زدند. بیشتر درباره موضوعاتی جنبی چون درسهای دانشگاهی شان، سوار کاری یا اسکیت و کوهنوردی صحبت می کردند و هیچکدام تمایل نداشتند که از این حد تجاوز کنند و پای مسئله دیگری را به میان بکشند. هردو از این آرامش نسبی راضی به نظر می رسیدند و قانع بودند، بخصوص پریوش که با وجود فریب در زندگی سیاوش، اجازه صحبت درباره آینده و احساس قلبیشان را به خود نمی داد.

خیابان اول را پیاده طی کرد. حالا که به منزل عمو مسعود وارد شده بود باید سری هم به سیاوش و پریوش می زد، اما فعلاً شوق قدم زدن وجودش را فرا گرفته بود و این کار را به ساعتی بعد موکول کرد. داشت از خیابانها تقریباً خلوت می گذشت که ناگهان اتومبیلی با سرعت بسیار از مقابلش گذشت و چند متر آنطرف تر متوقف شد. اگر سریع نجنبیده بود، بدون شک با اتومبیل تصادف میکرد. نگاهش را به سوی راننده خاطی چرخاند که در حال خروج از اتومبیل بود، اما خیلی زود راننده و اتومبیلش را شناخت. سیاوش بود که به سمتش می دوید. سخت هیجانزده شده و وحشت کرده بود. وقتی به پریوش رسید، نفس عمیقی کشید و گفت:

فکر کردم کشتمت!

بعد به چهره مبهوت و وحشتزده او چشم دوخت و پرسید:

حالت خوبه؟ طوریت نشده؟

پریوش قادر به حرف زدن نبود، زبانش بند آمده بود. صدای تپش سریع قلب سیاوش بوضوح می شنید. سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که بشدت ترسیده بود به گریه افتاد. سیاوش گفت:

معذرت م یخوام پریوش، خدا رو شکر که طوریت نشده. یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد. آخ اگه اتفاقی برات افتاده بود من چه کار می کردم؟ آروم باش پریوش...هیچی نشده. و بعد همان طور که او را به سوی اتومبیلش می برد چند بار زیر لب زمزمه کرد:

خدا رو شکر...خدا رو شکر.

وقتی در اتومبیل قرار گرفتند سیاوش بار دیگر پرسید:

حالت خوبه پریوش؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

خوبم. سیاوش برای لحظه ای چشمانش را بست و گفت:

خدایا ممنونم که به من رحم کردی! آگه طوری می شد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم. پریوش که نسبت به دقایقی قبل آرامتر شده بود با مشاهده ناراحتی سیاوش لبخندی زد و گفت: حالم خوبه سیاوش، خودتو ناراحت نکن.

سیاوش آشفته بود و حال و روز خوشی نداشت. پریوش وقتی او را سیاهپوش دید با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده سیاوش؟ جایی می خواستی بری؟ چرا لباس سیاه پوشیدی؟

سیاوش در این لحظه تازه به یاد آورد که به چه منظوری از خانه خارج شده و عجله اش به خاطر چه بوده است. شوکی که دقایقی پیش بر او وارد شد همه چیز را از یادش برده بود. هاله ای از غم صورتش را فرا گرفت. پریوش دوباره و این بار با بی قراری بیشتر پرسید: چی شده سیاوش؟ تو چته؟

سیاوش نگاه غمگینش را به او دوخت و با صدایی گرفته گفت: فریبا دیشب توی بیمارستان فوت کرد. داشتم می رفتم برای تشییع جنازه. پریوش با وحشت و ناباوری به سیاوش نگاه کرد، اما با خواندن غمی بزرگ در چشمان او فتردیدش از بین رفت. متاثر از ناراحتی او گفت: متاسفم سیاوش، واقعا متاسفم.

درک حال او برایش مشکل نبود. آندو قرار بود با هم ازدواج کنند و سیاوش بی نهایت دوستش داشت. اگرچه حقیقت جز این بود، اما پریوش همیشه این گونه می انگاشت. همیشه به زندگی امیدوار بود، هیچ وقت به مرگ فکر نمی کرد.

تسلیت می کم، متاسفم.
متشکرم.
وبعد پرسید:
تو هم با من میای؟
اشکالی نداره؟

سیاوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:
بین اونا احساس غربت می کنم، بهتره تو هم باشی. فضای غم آلود گورستان برای هر دو تنگ و غیر قابل تنفس بود. اینجا خود را به مرگ نزدیکتر حس میکردند و وحشت بر آنها غلبه می کرد. بخصوص پریوش که تاب و تحمل چنین فشاری را نداشت. پس از پایان مراسم، پدر فریبا از هر دوی آنها به خاطر حضورشان تشکر کرد و آندو پس از تسلیت گفتن به این پدر و مادر داغدار، خیلی زود گورستان را ترک کردند.

وقتی در اتومبیل نشستند، کمی آرام گرفتند. سیاوش آرام و غمگین بود و هنوز آمادگی رانندگی کردن را نداشت. برای مدتی ساکت و آرام نشستند، وقتی کمی بر خود مسلط شد، رو به پریوش کرد و با دیدن چهره غمگین او گفت:

معذرت می‌خوام پریوش، نباید می‌آوردت اینجا، روح تو بی نهایت لطیفه.

پریوش پرسید:

دوستش داشتی؟

سیاوش به پشتی صندلی تکیه کرد و گفت:

اون یه دوست خوب بود، یه سنگ صبور مهربون، فقط همین. توی دنیای دوستیمون فقط غم و غصه هام قسمت اون می‌شد.

اما قرار بود ازدواج کنین و همین آرومش می‌کرد.

نه پریوش.

ما هیچ وقت قرار ازدواج نداشتیم.

پریوش با ناباوری به او چشم دوخت و گفت:

قرار نبود؟ اما تو... تو... گفتی که...

سیاوش به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

درسته، اما همه اش به خاطر تو بود. مجبور بودم پریوش... به خاطر خودت.

یعنی... یعنی تو به من دروغ گفتی؟ دروغ گفتی که می‌خوای با اون ازدواج کنی؟

متاسفم پریوش، اما به خاطر خودت مجبور شدم که این کارو بکنم، خوشبختی تورو می‌خواستم،

تو... تو همه خواستگاراتو رد می‌کردی، بی هدف بودی، خیال یه شروع زندگی جدید و نداشتی،

من... من باید تو رو از خودم ناامید می‌کردم. برای خوشبختیت این کارو کردم.

پریوش که به شدت می‌گریست و ناراحت بود گفت:

فریبا هم دروغ گفت؟ هردوتون دروغ گفتین، هردوتون.

من از فریبا خواستم که در برابر تو نقش بازی کنه، فکر می‌کردم اگه ازدواج کنی خوشبخت می

شی.

پریوش فریاد زد:

اما نشدم، من... من در تمام اون لحظه‌ها هیچ وقت خودمو خوشبخت ندیدم، هیچ وقت.

اون روزا فکر می‌کردم که بهترین کارو انجام می‌دم، فکر می‌کردم اگه ازدواج کنی خوشبخت می

شی، واسه همین بهت گفتم که قراره با فریبا ازدواج کنم، از اونم خواستم که همین دروغو بهت بگه.

پریوش که از شنیدن این واقعیت سخت هیجانزده و ناراحت شده بود با مشت به سینه او کوبید و گفت:

اما من حرفاتو باور کردم، فکر می کردم... فکر می کردم تو دیگه دوستم نداری، فکر می کردم تو دیگه دوستم نداری، فکر می کردم عشقمونو فراموش کردی، هیچ وقت نمی بخشمت سیاوش، می دونی با من چی کردی؟ تو باعث شدی در زندگی من مردی وارد بشه که هیچ وقت نمی خواستمش، باعث شدی روزایی رو سپری کنم که در تک تک ثانیه هاش آرزوی مرگ داشتم، باعث شدی در زندگی شهاب به تجربه تلخ ثبت بشه، آخه چرا این کارو کردی؟ چرا...چرا سیاوش؟ چرا این معامله رو با من کردی؟

و بعد در حالی که به هق هق افتاده بود صورتش را با دستهایش پوشاند. سیاوش بامهربانی گفت: منو ببخش پریوش، اما باور کن فقط دلم می خواست تو خوشبخت بشی. اگه دست به کاری زدم فقط به خاطر این بود که بی نهایت دوستش داشتم و دلم می خواست تو خوش باشی. تو رو خدا با گریه هات بیشتر از این منو عذاب نده. خواهش می کنم آرام باش پریوش. نمی دونی چقدر به من سخت گذشت، هر روز و هر شب به تو فکر می کردم، در حالی که خیال می کردم تو از من غافل، فکر می کردم دوستم نداری. سیاوش، چرا این همه منو عذاب دادی؟ آخه چرا من حرفتو باور کردم؟ تو رو خدا آرام باش پریوش، من که ازت معذرت خواستم. و بعد پرسید:

می خوای یه خورده قدم بزیم تا حالت بهتر بشه؟

پریوش به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه م یخوام برم خونه، می خوام تنها باشم.

سیاوش دیگر هیچ نگفت. اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد.

وقتی به خانه بازگشت پریچهر، پریناز را در آغوش داشت و باغ او بازی می کرد. دخترک را در

آغوش گرفت و صورتش را بوسید و بعد پرسید:

پریمه نیومه؟

پریچهر به علامت نفی سر تکان داد و گفت:

نه از راه مدرسه میاد.

نگاه دقیقی به صورت پریوش انداخت، کاملاً مشخص بود که او گریه کرده است.

پریوش، طوری شده؟ کجا رفته بودی؟

با سیاوش بودم. فریبا دیشب فوت کرده، رفته بودیم تشییع جنازه اش.

پریچهر با شنیدن این خبر آهی کشید و گفت:

اون برای سیاوش یه دوست خوب بود، یه سنگ صبور...

بعد پرسید:

می تونم تا وقت ناهار تنها باشم؟

پریچهر سری تکان داد و گفت:

البته که می تونی.

حال دخترش را درک می کرد. او همیشه در تنهایی و خلوت آرام می گرفتف بخصوص در مواقعی

که این قدر نیاز به اندیشیدن داشت. پریناز را از او گرفت:

وقتی پریمه اومد صدات می کنم. پریوش لبخندی زد و پس از تشکر به اتاقش رفت. روی تختش

دراز کشید و به فکر فرو رفت. سیاوش دلخور بود. او با دروغش باعث شده بود در دفتر زندگی

پریوش صفحاتی ورق بخورند که یاد آوری وقایعشان او را ناراحت می کرد، با این حال بیشتر از آن

که ناراحت باشد خوشحال بود. خوشحال بود که هنوز هم سیاوش دوستش دارد و به او می اندیشد.

پس از آن شب که سیاوش گفته بود می خواهد با فریبا ازدواج کند این اندیشه که عشق او را

فراموش شده و حالا دیگر سیاوش هیچ احساسی نسبت به او که زمانی محبوبش بوده، ندارد همیشه

آزارش می داد، اما امروز صبح با آنکه از سیاوش رنجیده بود از این اندیشه عذاب آور آسوده شده

بود و همین موضوع باعث می شد که او را ببخشد

سیاوش یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و در مقابلش نشست و گفت:

نگرانت بودم، می ترسیدم مریض شده باشی.

پریوش نگاه با احساسش را به او دوخت و گفت:

خوشحالم که نگرانی. اون قدر هم کم طاقت نیستم.

هنوزم از من دلخوری؟

فراموشش کن.

پریوش. من فقط می خواستم که تو خوشبخت بشی.

می دونم.

و بعد سرش را زیر انداخت و در حالی که باز هم به یاد آن روزها افتاده بود آه پر دردی کشید.

خیلی عذاب می کشیدی؟

تا روز جشن نامزدی هیچی نفهمیدم، انگار کور شده بودم، انگار هیچی نمی شنیدم، یک دفعه به خودم اومدم و دیدم که دیگه کار از کار گذشته. به خاطر لجبازی با تو شهابو قبول کرده بودم، در صورتی که هیچ احساسی بهش نداشتم. می خواستم ازت انتقام بگیرم، اما اون روز... تازه اون روز فهمیدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم و به چه راهی قدم گذاشتم. باید سعی می کردم که خودمو با شرایط تازه وفق بدم، همه تلاشمو کردم، اما بی فایده بود. دیگه حالم از زندگی به هم می خورد. وقتی فکرشو می کردم که یه عمر باید با مردی زندگی کنم که دوستش ندارم دیوونه می شدم. من از وقتی خودمو شناختم تو و عشقت توی قلبم رخنه کرده بودید، حالا چطور می تونستم یه عمر بدون هیچ احساسی زندگی کنم و دووم بیارم؟

باز هم به گریه افتاد. هر گاه به آن روزها فکر میکرد اشک بی اختیار به سراغش می آمد و دلش می گرفت.

اون روزا از من متنفر بودی، نه؟

تتفرم فقط چند دقیقه دووم داشت چون... چون وقتی با خودم خلوت کردم دیدم هنوزم به اندازه جونم می خوامت. من هیچ وقت نمی تونم از تو بیزار باشم سیاوش.

می دونم که چقدر مهربون و با گذشتی.

یه سوالی ازت بپرسم؟ قول می دی که ناراحت نشی؟

چرا باید ناراحت بشم؟ بپرس.

هنوزم منو دوست داری سیاوش؟ هنوزم به من فکر میکنی؟

اشک در چشمان سیاوش حلقه زد. نمی دانست چه باید بگوید. قادر به پاسخ دادن نبود، پریوش با التماس گفت:

حرف دلتو به من بگو، دلم می خواد بدونم.

سیاوش نگاه عاشقش را به چشمهای بارانی او دوخت و گفت:

هنوزم عاشقتم، بیشتر از همیشه پریوش، خیلی بیشتر.

پریوش با گلایه پرسید:

پس چرا با من ازدواج نمی کنی؟

این پرسش برای سیاوش غیر منتظره بود. فکر می کرد پس از گذشت چهار سال، پریوش مجاب شده و دیگر دلیل این کار را از او نمی خواهد. مکثی کرد و بعد گفت:

پریوش . دیگه در مورد این موضوع از من چیزی نپرس. چرا؟ هنوزم هردومون همدیگه رو بی نهایت می خوایم، مگه نه؟

گاهی وقتها ارزش این جور زندگی کردن از ازدواج بیشتره.

یعنی همین طوری بی هدف بمونیم؟

من سعی کردم تو رو وارد یه راه جدید کنم، اما خودت نپذیرفتی. من همه تلاشمو کردم پریوش، سرزنشم نکن.

اما من هنوزم دوست دارم با تو زندگی کنم. تو باز می خوای سعی کنی که عشق گذشته رو فراموش کنی؟

البته که نمی خوام.

پس به خاطر چیه که داری مقاومت مسی کنی؟ نگو به خاطر تو چون دیگه حالم از این جمله به هم می خوره.

پریوش ، من آمادگی صحبت کردن در مورد این موضوعو ندارم، می شه تمومش کنی؟

سیاوش. من همیشه منتظر تو می مونم، قسم می خورم.

یه روزی من می میرم پریوش و احساس میکنم اون روز خیلی نزدیکه.

امیدوار باش سیاوش.

سیاوش با شنیدن این جمله فریاد زد:

امیدوار باش؟ دیدی فریبا رو؟ خیلی امیدوار بود، خیلی بیشتر از من. همیشه دلداریم می داد، امیدوارم می کرد، اما خودش زودتر از من رفت. برای من یه روز کمتر یا بیشتر زنده موندن هیچ فرقی نداره.

پریوش نالید:

اما برای من فرق داره، تو... تو فکر میکنی اگه کنار بکشی من خوشبختم و به قلب و احساسم هیچ اهمیتی نمی دی. تو زنده ای سیاوش، داری زندگی می کنی، به چهار سال گذشته ات نگاه کن، چهار ساله که بیماری، اما زنده ای، می فهمی؟ زنده ای. توی این چهار سال چه کردی؟ هیچی! چسبیدی به این درس لعنتی و از این دنیا فرار می کنی. اگه به قول و قرار اولیه پایبند بودی، الان دو سال بود که ازدواج کرده بودیم، شایدم یه بچه داشتیم سیاوش. آدم می تونه در یه مدت کم هم به آرزوهاش برسه، مگه هدف ما از این زندگی چیه؟ مگه نمی خوایم تلاش کنیم و به آرزوهایمون برسیم؟ آخه تو داری به چی فکر میکنی؟

و بعد پشتش را به او کرد و پرسید:

اگه من بیمار بودم تو تنهام می داشتی؟ می داشتی مطابق میل خودم رفتار کنم؟ وادارم می کردی باهات ازدواج کنم، اما حالا من هرچه خواهش می کنم تو اهمیتی به خواسته هام نمی دی، خیلی خودخواهی سیاوش. خیلی بی رحمی.

و بعد سکوت کرد و اشک ریخت. سیاوش خود را در برابر این دختر مهربان، گناهکار می دید، اما برای تسلایش چه باید می کرد؟ بدون شک خودش هم هنوز آرزو داشت با او ازدواج کند، اما هرگاه که به این موضوع می اندیشید همان سوالات همیشگی در ذهنش تکرار می شدند. بعد از مرگش چه خواهد شد؟ چرا باید برای یک مدت کوتاه، آینده پریشوش را خراب کند؟ حتی دیگر حال خودش هم از این افکار به هم می خورد، اما حقیقتا راه چاره چه بود؟ آرام گفت:

پریشوش به من فرصت بده، من الان در شرایطی نیستم که بتونم در این مورد تصمیم بگیرم، بذار فکرامو بکنم، خب؟

تا کی؟

نمی دون

نمی دونم.

من دیگه از انتظار کشیدن خسته شده ام.

می دونم پریشوش، ولی خواهش می کنم به من هم فکر کن. آخه افکار من با تو فرق می کنه. من فداکاری تو رو درک میکنم اما واسه خودم یه معیارایی دارم که باید او نارم در نظر بگیرم. باشه من صبر می کنم.

قول می دی تا وقتی که خودم راجع به این موضوع صحبت نکردم ازم چیزی نپرسی؟
قول می دم.

و بعد به سوی او برگشت و با دل شکسته گفت:

دوستت دارم سیاوشف به این موضوع بیشتر از هر چیز دیگه ای فکر کن.

سیاوش سر به زیر انداخت و بارها کردن آخرین تیر از کمان پرسید:

اگه جوابم منفی باشه چی؟ اگه نخوام باهات ازدواج کنم، چی؟

نمی دونم... شاید اون موقع دیگه دلم از درد بمیره و تارک نیا بشم.

این جمله را آرام و زیر لب گفت و بعد از جا برخاست و گفت:

به هر حال نظر تو برای من محترمه سیاوش. متشکرم که در این مورد فکر می کنی.

و بعد بدون آن که منتظر پاسخی از جانب او بماند، کتابخانه را ترک کرد و تنهایش گذاشت.

ساعت هشت صبح روز جمعه سیاوش به خانه منصور آمد و از آنجا به همراه پریوش تهران را به مقصد ویلای کرج ترک کردند. منصور دو روز پیش اسبهایشان را به کرج انتقال داده و به آقای فضلی سرایدار ویلا سپرده بود که مقدمات را برای ورود آندو مهیا کند. وقتی به ویلا رسیدند ساعت نه بود. آقای فضلی از آنها استقبال کرد و گفت که برای استراحتی کوتاه به داخل ساختمان بروند، اما بچه ها مخالفت کردند و گفتند که می خواهند همین حالا به زمین اسب دوانی بروند. به اصطبل رفتند و پس از برداشتن اسبها به مرتع رفتند. هوای آزاد و پاک صبح هر دو را سر ذوق آورده بود. پریوش در حالی که سوار اسب سفیدش می شد، به سیاوش نگاه کرد که سوار بر اسب سرخ رنگش منتظر او بود. لبخندی زد و پرسید:

حالت خوبه؟

سیاوش شروع به حرکت کرد و گفت:

بهتر از این نمی شه، تو چی؟

خوبم ، دلم برای اینجا تنگ شده بود. دو سالی می شه که به اینجا نیومده ام.

عوضش من برای آخرین بار چهار سال پیش اومدم اینجا.

و بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

انگار همین دیروز بود، عمر آدم چقدر زود می گذره.

اون روزا چقدر قشنگ بودن. وقتی بچه بودیم.

آر هف نه غمی داشتیم... نه غصه ای. از زندگی فقط بازی کردن و خوش بودنو می شناختیم. خیلی

زود بزرگ شدیم ریوش.

یادش بخیر . چقدر با هم دعوا می کردیم. همیشه حق با تو بود سیاوش، اما من باهات لج می کردم

و قهر می کردم. تو هیچ وقت نازمو نمی کشیدی و واسه خاطر همین فکر می کردم که بدجنس

ترین پسر دنیایی که می خواهی منو خرد کنی.

اما این طور نبود پریوش . من همیشه از همون بچگی در برابر تو احساس مسئولیت می کردم. تو

برای من با بقیه بچه ها فرق داشتی، یه احساس خاصی نسبت به تو داشتم. اون اون وقتا از عشق

هیچی نمی فهمیدم، ولی احساس می کردم به تو خیلی نزدیکتر از سایرینم. از همه دخترا لجبازتر و

مغرور تر بودی، با این حال من بیشتر از بقیه با تو می جوشیدم.

عوضش من خیلی اذیتت می کردم، فکر می کردم که تو می خوای به من حکومت کنی. یادته یه روز

توی همین ویلا کنار رودخونه دعوا کردیم؟ من از پشت هلت دادم توی آب و سرت شکست. بچه

های دیگه به پدر و مادرامون خبر دادن که چی شده، خاله جون خیلی نگران بود. مامان حسابی منو

دعوا کرد، ولی تو ازم دفاع کردی و گفתי که پای خودت لیز خورده و افتادی توی رودخونه. یادت میاد سیاوش؟

سیاوش سری تکان داد و همان طور که می خندید گفت:

آره، سرم حسابی درد می کرد و آخ و اوخ می کردم، اما وقتی دیدم تو داری گریه می کنی، درد رو فراموش کردم. عمو منصور اومد سراغ من و سرمو باندپیچی کرد. در عوض بابا هم تو رو بغل کرد و نازتو کشید.

پریوش تبسمی کرد و گفت:

هیچ وقت اون روزای قشنگو فراموش نمی کنم.

جشن تولد ده سالگی منو یادته؟ مامان از من عکس می گرفت. تو توی بغل بابا نشسته بودی و منم کنار عمو منصور. مامان می خواست یه عکس چهار نفره از من بگیره. به من گفت عمو منصور رو ببوس، اما من درست در همون لحظه ای که دکمه رو فشار داد به جای عمو منصور تو رو بوسیدم و همه خندیدند. عمو منصور گفت، پدر سوخته! دختر منو چه کار کردی؟ منم با افتخار اونو بوسیدم و گفتم آخه عمو منصور پریوش خیلی خوشگله. ولی تو گریه کردی، فقط هفت سال داشتی. بابا هم مثل همیشه نازتو کشید و چقدر از این کار لذت می برد.

هر وقت عمو مسعود می گفت پریوش عروس منه من گریه می کردم. چقدر بچه بودیم سیاوش.

افکارمون بچه گونه بود. چقدر از اون روزای شاد و بی غم فاصله گرفتیم. هنوزم می تونیم از اون روزای خوش داشته باشیم. اگه خودمون بخوایم هنوزم می تونیم. باید غصه خوردنو بذاریم کنار و سعی کنیم از لحظه های زندگیمون درست استفاده کنیم.

پریوش با دست به یک ردیف درختهای کاجی که روی تپه سرسبز واقع شده بودند اشاره کرد و گفت:

میای تا اونجا با هم مسابقه بدیم؟

سیاوش به علامت موافقت سر تکان داد و گفت:

البته که میام، ولی از همین حالا بدون که من برنده می شم.

خیال کردی. منو خیلی دست کم گرفتی، بهت نشون می دم با کی طرفی.

برای من کرکری نخون پریوش. تو هیچ وقت به پای من نمی رسی.

زیادم مطمئن نباش.

خب چاره اش اینه که مسابقه رو برگزار کنیم.

و بعد هر دو خندیدند. مثل بچه ها شده بودند. پس از مدتها این چنین آسوده و بی خیال می خندیدند و غم و غصه را از یاد برده بودند. با یک، دو، سه گفتن پریوش، هر دو با سرعت زیاد به سوی تپه تاختند. اسبها با گامهای بلند می تاختند و پریوش و سیاوش با صدای بلند فریاد می زدند و هر یک تلاش می کرد که نفر اول باشد. فاصله پانصد متری مسابقه را با هیجان بسیار طی کردند و سرانجام سیاوش یا اختلاف چنر ثانیه اول شد. پریوش شروع به کف زدن کرد و گفت:

تبریک می گم، تو واقعا بی نظیری سیاوش.

سیاوش با دیده تحسین به او نگاه کرد و گفت:

اما تو هم خیلی خوب بودی، فکر نمی کردم تا این حد پیشرفت کرده باشی.

و بعد هر دو از اسبها پیاده شدند و روی چمنها نشستند. هوا کم کم گرمتر می شد و خورشید به وسط آسمان می رسید. پریوش آرنجهایش را به چمنها تکیه داد، صورتش را به سوی آفتاب گرفت و چشمانش را بست. سیاوش نیز در کنارش نشستند و پرسید:

به چی داری فکر میکنی پریوش؟

او در همان حال لبخندی زد و گفت:

به یه عاشق دیوونه.

این عاشق دیوونه کی هست؟

یکی که فکر می کنه خیلی عاقله.

تو در موردش چی فکر میکنی؟

به نظر منم عاقل می اومد، اما اگه حقیقتشو بخوای الان می دونم که فقط یه دیوونه اس، همین و بس. چرا؟

برای اینکه دو ماهه منو سرگردون خودش کرده.

سرگردون کرده؟ برای چی؟

قراره فکراشو بکنه و بگه حاضره با من ازدواج کنه یا نه، ولی هنوز...

و هر دو خندیدند. از این روش برای بحث کردن خوششان آمده بود. پریوش صورتش را از مقابل

آفتاب گرفت و به چهره هیجان زده سیاوش نگاه کرد و گفت:

اون واقعا خله.

دوستش داری؟

البته که دوستش دارم، اما اینو به تو میگم، به خودش نگی ها.

در نگاهش شیطنت موج می زد. سیاوش باز هم خندید و گفت:

پس خوش به حال اون که دیوونه اس و هم دختری به مهربونی تو دوستش داره.
اما اون خیلی قدر شناس

به نظر منم آدم قدر شناسیه که پی به ارزش دختری به خوبی تو نبرده.
می دونی؟ دو ماهه که داره فکر می کنه. به نظر من که خیلی تنبله.
ظواهر که این طور نشون می ده. اون که هم تنبله و هم دیوونه، پس تو چرا دوستش داری؟
عاشق دیوونگیشم. نگاه دیوونه ها خیلی قشنگه.
فکر می کنی اونم به همین اندازه عاشقته؟
آره شایدم بیشتر.
پس چرا باهات ازدواج نمی کنه؟ شایدم فریبیت داده.
نه این طور نیس، اون دلایل خاص خودشو داره.
دلایلی که ارائه می کنه از نظر تو منطقیه؟
به هیچ وجه.
خب شاید داره امتحانت می کنه.
اون منو بهتر از خودش می شناسه. احتیاجی به این کار نیست.
پس طرف باید خیلی عوضی باشه.
شایدم، ولی من خیلی دوستش دارم.
تا کی می خواهی منتظرش بمونی؟
تا هر وقت که لازم باشه.
و اگه هیچ وقت به تو جواب نداد چی؟
از نظر من اشکالی نداره، من تا آخرین روز زندگیم منتظرش می مونم.
حتی تا آخر عمرت؟
و پریوش با قاطعیت سر تکان داد و تکرار کرد:
حتی تا آخر عمرم.
اینا رو خودشم می دونه؟
البته.
پس عاشق بی رحمیه.
شایدم.

پریوش. تو چرا عاشقش شدی؟
 اون با همه فرق داره، محکمه... عجیبه... نگاهش یه جادوی خاصی داره که آدمو سحر می کنه...
 دستاش گرم و مهربونه... خوشگله... قویه... بی نظیره.
 بی نظیر تر از تو؟
 خیلی بیشتر... خیلی بیشتر.
 اگه نخواد با تو ازدواج کنه چه کار میکنی؟
 هیچی، چه کار میتونم بکنم؟ فقط حسرت می خورم.
 فکر می کنی کسی بتونه جاشو برات بگیره؟
 به هیچ وجه... هرگز. هیچ کس به خوبی اون نیست.
 من که فکر نمی کنم اون قدرها هم که تو می گی خوب باشه، چون هم دیوونه اس، هم قدر شناسه،
 هم تنبله و از همه مهمتر این که دختری به خوبی تو رو منتظر نگه داشته.
 تو اگه جای من بودی چه می کردی؟
 سیاوش با تعجب پرسید:
 من؟

نتظار چنین سوالی را از جانب او نداشت. پریوش قبلا قول داده بود که در این باره چیزی از او
 نپرسد، ولی حالا با زیرکی سوالش را به گونه ای دیگر مطرح کرده بود و نظر او را می خواست و
 سیاوش هم نمی توانست از او ایراد بگیرد. واقعا می خواست از دید یک فرد سوم به این قضیه نگاه
 کند و نه از دید آن عاشق دیوانه. لختی فکر کرد و گفت:
 خوب باید اول دید دلایل خاص اون چیه؟
 دلیلش هر چی باشه از نظر من نمی تونه مانع ازدواجمون بشه، چون با عشق هر مساله ای حل می
 شه و ماهر دومون این رو داریم. اون باید راحتی منو بخواد.
 و تو فقط در کنار اون راحتی؟
 فقط در کنار اون.
 پس در این صورت باید با تو ازدواج کنه، البته از نظر من که یه شخص سومم.
 پریوش دوست داشت فریاد بزند: ((لعنتی! پس چرا تو این کارو نم یکنی؟ پس چرا حاضر به
 ازدواج نیستی؟)) اما چون به او قول داده بود، حرفی نزد و پرسید:
 اگه جای من بودی چه کار می کردی؟

مطمئنی که هیچ کس جاشو برات پر نمی کنه؟ تجربه ای داشتی؟
آره. من فقط اونو دوست دارم.

پس باید منتظرش بمونی.

حتی اگه شده تا آخر عمرم؟

باید کاری رو بکنی که عقل و دلت هر دو بهش راضی ان.

همین کارو می کنم.

خوبه.

سپس سیاوش به او چشم دوخت و لبخندی زد و گفت:

دیگه مشاوره بسه خانم! داری حسابی از من سوء استفاده می کنی.

پریوش هم تبسمی کرد و گفت:

اما تو منو خیلی خوب راهنمایی کردی، متشکرم.

سیاوش بر خلاف آنچه که میلش بود او را به صبر کردن و انتظار کشیدن دعوت کرده بود، اما

حقیقتا راه چاره ای جز این نبود. اون به عنوان یک فرد سوم به این قضیه نگاه کرده بود و حرفهای

پریوش در نظرش کاملا منطقی می آمد. گفت:

خواهش می کنم، قابل تو رو نداره، حالا بگو ببینم ناهار چی می خوری؟

پریوش حالت متفکرانه ای به خود گرفت و پس از کمی تعلل گفت:

با اشتهایی که در خودم می بینم فکر میکنم بتونم یه گاو درسته رو بخورم.

هوم! چه اشتهای تحریک شده ای. بسیار خوب. من به آقای فضلی می گم یه گاو برات قربونی کنه.

اگه این کارو بکنی که خیلی خوشحالم میکنی.

البته که این کارو می کنم.

سیاوش. می دونی که امروز از هر وقت دیگه ای جذابتر و قشنگتر شدی؟ فکر می کنی از اون عاشق

دیوونه ام جذابترم؟

پریوش خندید و گفت:

ای دیوونه. تو از همه دنیا دیوونه تری سیاوش.

اگه به نظر تو این طوره پس من به این دیوونگی افتخار می کنم.

من بیشتر از هر کس دیگه ای به تو افتخار می کنم.

ممنونم...ممنونم پریوش، تو حقیقتا یه فرشته ای.

و پریوش تنها به لبخندی اکتفا کرد. بی نهایت عاشق این پسر بود. عاشق او روح بزرگش. اسبها را به اصطبل بازگرداندند. آقای فضلی مشغول دوشیدن یکی از گاوها بود که سیاوش گفت:

آقای فضلی این گاو رو زیر پای پریوش قربونی کن و کل گوشت و دل و جیگرشو به سیخ بکش. پریوش با تعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت:

مگه خل شدی؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

گفته بودم که این کارو می کنم.

پریوش با مشت، محکم به بازوی او کوبید و گفت:

به خدا تو دیوونه ای.

سیاوش با سماجت پرسید:

مگه خودت نگفتی که حاضری یه گاو درسته رو بخوری؟

پریوش با غیظ به او نگریست و زیر لب زمزمه کرد:

داری منو ضایع میکنی.

آقای فضلی خندید و سیاوش که می خواست سر به سر پریوش بگذارد به پیرمرد چشمکی زد و

گفت:

آقای فضلی قربونی رو فراموش نکن.

پریوش گفت:

می دونم چه بلایی سرت بیارم.

سیاوش شروع به دویدن کرد و فریاد زد:

هر کاری که دوست داری بکن. سیاوش به سمت پریوش چند گام با او فاصله داشت برگشت و

گفت:

اگه دوست داری بازهملم بده توی آب، من لایق تنبیهم.

پریوش با اشتیاق و هیجان یک دختر بچه، خودش را روی شنها رها کرد و گفت:

خیلی بدی سیاوش. حسابی ضلیع شدم.

هیچم این طور نیست، از این فکرای احمقانه نکن.

و بعد برای اینکه باز هم کمی سر به سرش گذاشته باشد زیر گوشش زمزمه کرد:

آقا فضلی نمی تونه جای اون عاشق دیوونه رو بگیره؟ اون هیچ وقت ازدواج نکرده.

پریوش مثل برق گرفته ها به او چشم دوخت. منظور او این پیرمرد هفتاد ساله است؟ سیاوش با دیدن چهره بهت زده پریوش با صدای بلند خندید. پریوش با اخم گفت:

خیلی بدجنسی سیاوش. آخه چرا این قدر منو اذیت می کنی؟

سیاوش خندید و پاسخ داد:

خیلی خانمی پریوش. به خدا معرکه ای.

پریوش پرسید:

به خاطر اینکه می تونی سر به سرم بذاری و بخندی؟ به خاطر اینکه نمی تونم جوابتو بدم؟

لحنش بوی دلخوری می داد. سیاوش آرم شد و پرسید:

ناراحتت کردم پریوش؟ من... من که حرفی نزدم. معذرت می خوام.

این بار پریوش با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پرسید:

باور کردی؟ فکر میکردم خیلی ناشی ام.

سیاوش که با شنیدن این جمله خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت:

ای کلک. منو ترسوندی دختر.

و بعد با اشاره به رودخانه گفت:

بیا شانسمونو امتحان کنیم و ببینیم تا موقع ناهار می تونیم یه ماهی بگیریم یا نه.

و با این حرف هر کدوم یه قلاب برداشتند و آن را در رودخانه انداختند. ماهیهای رودخانه بزرگتر و

زرنگتر از آن بودند که آنها فکر می کردند. دو ساعت تمام به انتظار نشستند، اما هیچ کدام موفق

نشدند چیزی دشت کنند. تنها یک بار ماهی قرمز کوچک و زیبایی به دام سیاوش افتاد که هر دو

تحت تاثیر زیبایی اش آن را دوباره به رودخانه انداختند. در همین حین تا توانستند درباره این و آن

حرف زدند و خندیدند.

تمام طول رودخانه طویل را پارو زدند و به جای اول باز گشتند. نزدیک به سه ساعت طول کشید و

وقتی از قایق پیاده شدند بازوهایشان بشدت درد میکرد. پریوش روی چمنها نشست و به درختی

تکیه داد و بازوهایش را مالی. سیاوش نگاهی به چهره خسته اش کرد و پرسید:

حالت خوبه؟

خیلی خسته شدم، عوضش بی نهایت خوش گذشت.

بازم دوست داری از این تفریحات داشته باشیم؟

البته، آدمو سر کیف میاره.

خب حالا که بهت خیلی خوش گذشته هفته بعد میریم کوه. تازه می تونیم یه جمعه هم بریم دوچرخه سواری، همین طور اسکیت.

برنامه خوبی، حالا که تابستونه نمی تونیم فاصله بین این روزا رو کم کنیم؟ مثلا هر دو سه روز یه بار یه برنامه تفریحی داشته باشیم؟

خانم. جنابعالی تعطیلی و دانشکده نمیری، اما فراموش کردی که من می رم سر کار و فقط جمعه ها وقتم آزاده؟

پریوش آهی کشید و گفت:
راست میگیف چقدر بد شد.
بازوهات خیلی درد می کنن؟
نه اونقدر.

واسه امروز دیگه بسه. حسابی خسته ات کردم.
و بعد از جا برخاست و گفت:
پاشو بریم تو یه چیزی بخوریم.
من بستنی می خوام.
سیاوش تبسمی کرد و گفت:
تو بزرگ می شیس، اما سلیقه ات هیچ وقت تغییر نمیکنه. از وقتی که یادم میاد تو همیشه بستنی رو به تمام خوردنیهای دنیا ترجیح می دادی.
برای اینکه بستنی از همه چیز خوشمزه تره.
دوست داری تا وقت شام یه دست شطرنج بازی کنیم؟
فکر خوبی موافقم.

و به داخل ساختمان رفتند. طبق خواسته پریوش ابتدا بستنی خوردند و بعد از آن شطرنج بازی کردند. سپس به آقای فضلی در تهیه شام کمک کردند و در همین مدت سیاوش کمی سر به سر پیرمرد گذاشت و آنها را خندانند. وقتی شام خوردند دیگر هیچ رمقی نداشتند. پیرمرد اصرار کرد که شب را در آنجا بمانند، ولی چون سیاوش صبح فردا باید در محل کارش حاضر می شد آندو ناچار شدند که به تهران بازگردند. دو روز بعد فرزند پسر بزرگ فریبرز که در فرانسه زندگی می کرد پس از هشت سال دوری از کشور بطور ناگهانی برای گذراندن تعطیلات تابستانی به ایران بازگشت و همه را غافلگیر کرد، بخصوص فریبرز که پس از تولد پسر کوچکش فرهاد همسرش را از دست داده و خود به تنهایی دو پسرش را بزرگ کرده بود، سرازپا نمی شناخت و خوشحال بود که فرزند

ارشدش پس از سالها به خانه باز می گردد. در مدت هشت سالی که سپری شده بود او دوبار برای دیدن فرزند به فرانسه رفته بود، اما اینک او با بازگشت ناگهانی خود پدر را غرق در شادی کرده بود. تحت الشعاع همین رویداد مسرت بخش قرار سیاوش و پریوش هم برای رفتن به کوه بهم خورد، زیرا فریبرز به مناسبت بازگشت فرزند در روز جمعه یک مهمانی ترتیب داد و همه اقوام را به باغش دعوت کرد.

روز شلوغی بود. یک بار دیگر تمام فامیل دور هم جمع شده بودند و علاوه بر آن دوستان زیادی نیز در این مهمانی حضور داشتند. جوانها باز هم بزم شادی به راه انداخته بودند. شعر می خواندند، والیبال یا هفت سنگ بازی می کردند و با فریادها و هوراهایشان پیرها را به وجد می آوردند. این باغ پریوش و سیاوش را به یاد چهار سال پیش می انداخت، همان روزی که پریوش خود را عاشق سیاوش حس کرد و با هم عهد و پیمان بستند. همه چیز مثل چهار سال گذشته بود. چهار سال که نه، دقیقا چهار سال و نیم پیش. مثل آن روز جوانها غرق در عالم خود بودند و پیرها در دنیای خود سیر می کردند، اما در این بین تعدادی کودک قد و نیم قد نیز دیده می شدند که چهار سال پیش هیچ کدام نبودند. تعدادی از دختران آن روز نیز اینک باردار بودند و در آستانه مادر شدن. یا نگاهی اجمالی به اطرافیانشان می دیدند که تمام دلداده های آن روز ازدواج کرده و امروز همه جوانها در این باغ دو به دو یک زوج به حساب می آیند، به غیر از خودشان که روزگار چنین فرصتی را از دستشان گرفته بود. ستاره... پریمه... لیلی... مژده... مرتضی... اردلان... اشکان... بهرام... حمیدو... امروز هر کدام با همسر و بعضی ها با فرزندانشان در این میهمانی حضور یافته بودند، ولی آندو هنوز ازدواج نکرده بودند.

سیاوش هنوز هم کمی هراس داشت و پریوش سخت بی قرار و منتظر بود. یک چیز در این باغ آن دو را بیشتر از سایرین به شور و می داشت. یک سند، سندی از عهد و پیمانانشان. آنجا خیلی دورتر از جایی که سایرین نشسته و در شادی غرق بودند، در لابلای درختان سیب، درختی در سینه اش نام آندو را ثبت کرده بود. همان جا که سیاوش تصمیم به ثبت آن روز گرفته و بعد هر دو قسم خورده بودند که هیچ گاه آن روز... آن باغ و آن درخت را فراموش نکنند. سیاوش که به دنبال فرصت می گشت، پس از پایان گرفتن بازی هفت سنگ وقتی بقیه را خسته در حال استراحت دید، آرام از جمعشان جدا شد. و به همان جا رفت که روزی کعبه عهد و سوگندشان شده بود. درخت مورد نظرش را پیدا کرد و دستی روی نامهایشان کشید. با به یاد آوردن خاطرات خوش آن روز، با به یاد آوردن هیجان و اضطرابی که داشت و با به یاد آوردن نگاه پرشوق آسمانی پریوش اشک از

چشمانش جوشیدن گرفت. ای کاش آن روز به پایان نرسیده بود. چقدر احساس شور و عشق می کرد. آرام و زیر لب گفت:

((پریوش! هنوزم مثل اون روز عاشقتم، حتی خیلی بیشتر. هنوزم دلم می خواد که با هم ازدواج کنیم و یه زندگی قشنگ واسه خودمون بسازیم. عاشق دیوونه تو هنوزم هیچ کدوم از حرفاشو از یاد نبرده. هنوزم شدیداً تو رو می خواد و دوستت داره، اما...))

دیگه اما نداره... دیگه از این عشق فرار نکن سیاوش. با دست به درختان قطور توت اشاره کرد که سایرین زیر سهیبه هایشان جمع شده بودند و ادامه داد:

همه شون مثل من و تو بودن، حالا دارن با هم زندگی می کنن، هر عاشقی با معشوقش، اما من و تو چی؟ داریم با سایه مرگ زندگی میکنیم. مرگ در انتظار همه است سیاوش. ما باید تا وقتی که زنده هستیم خوش باشیم. چهار سال تلاش کردم که بهت بفهمونم فقط تو رو می خوام، اما تو هیچ وقت نخواستی ذره ای به خواسته من توجه کنی. دیگه خسته شده ام سیاوش، من به تو احتیاج دارم، من... من فقط تو رو می خوام، فقط تو رو. یه روزی گفتی که قلبم فقط به خاطر تو می تچه، می خوام بینم هنوزم...

سیاوش با شنیدن این جمله بی درنگ گفت:

بسه پریوش... دیگه بسه... دیگه نگو... نگاه کن هنوزم... هنوزم قلبم داره به خاطر تو می تپه. من هم به تو احتیاج دارم پریوش، مثل اون روزا، خیلی بیشتر از اون روزا. دیگه با این حرفا منو عذاب نده، می خوام از امروز اون جور که تو می خوای زندگی کنم. می خوام از امروز سیاوشی باشم که تو می خوای.

پریوش با بی قراری پرسید:

با هم ازدواج می کنیم؟

سیاوش با علامت تصدیق سر تکان داد. احساس آرامشی عمیق به او دست داده بود. امروز از همیشه آسوده تر بود، زیرا دیگر نیازی نبود که احساس قلبی اش را پنهان کند. امروز می توانست با تمام وجود فریاد بزند و به دنیا بفهماند که باز هم عاشق پریوش است و باز هم تنها به او م یاندیشد.

پریوش با هیجان اشکهایش را پاک کرد و گفت:

کی ازدواج می کنیم؟

خیلی زود. دیگه خودمم تحمل این انتظارو ندارم.

تا آخر تابستون این کارو می کنیم؟

البته.

خیلی خوشحالم.

منم مثل تو. من خیلی احمق بودم که چهار سال تو رو عذاب دادم.

گفته بودم که تو دیوونه ترین عاشق دنیایی.

و هر دو خندیدند. سبک و آسوده. احساس می کردند که بار دیگر قلبهایشان در یکدیگر گره خورده است، اما این بار نباید هیچ چیز جز مرگ این اتصال را از هم بدرد. چیزی که هر دو سخت خواهانش بودند.

وقتی به سایرین پیوستند، آنها در سالن ناهار خوری بزرگی که چند ماه پیش ساخته شده بود و در انتظار آندو بودند. باز هم مانند چهار سال گذشته نگاهها به سویشان چرخید. شور و اشتیاقی که در چهره آندو موج می زد، از دید هیچ کس پنهان نماند. به نظر می رسید که اتفاقی افتاده است، چون از مدتها پیش آندو را این چنین شاد و پر شور ندیده بودند.

بین منصور و مسعود دو جای خالی وجود داشت. دو برادر مثل همیشه علاقمند بودند که برادرزاده هایشان کنارشان بنشینند. آندو در جای تعیین شده نشستند و سیاوش در برابر نگاههای کنجکاو سایرین گفت:

می خوام قبل از شروع غذا به خبری بهتون بدم.

همه نگاههای مشتاقشان را به او دوختند. سیاوش نگاهی گذرا به پریوش کرد و بعد گفت:

من و پریوش می خوام با هم ازدواج کنیم. مقدمات خیلی سریع مهیا شد. دلیلی برای تعلل نبود، بخصوص پریوش اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر آماده ازدواج شوند. هنوز هم می ترسید که سیاوش پشیمان شود. دفعه قبل را به یاد داشت که چطور دو روز مانده به موعود خواستگاری، سیاوش از ازدواج منصرف شد و این بار می خواست به هر قیمتی که شده است با او ازدواج کند. جمعه بعد از مراسم خواستگاری رسماً در خانه منصور برگزار شد و پس از آن دو خانواده فعالیتی شبانه روزی را آغاز کردند تا بتوانند مراسم ازدواج را در ابتدای ماه شهریور برگزار کنند. سیاوش و پریوش هیچ یک علاقه ای به برگزاری جشن نامزدی نداشتند و می خواستند هر چه زودتر ازدواج کنند. هر روز بعدازظهر وقتشان را در آپارتمان بزرگی که مسعود برایشان خریداری کرده بود سپری می کردند و با شوق و ذوق فراوان و به سلیقه خود لوازم و اثاثیه را می چیدند. خستگی نمی شناختند و یکنفس کار می کردند، بخصوص سیاوش که صبحها در محل کارش حاضر می شد و بعدازظهرها نیز در بست در اختیار پریوش بود. پریوش نیز اکنون شوق یک عروس را داشت و جنب و جوش زیادش اطرفیان را به وجد می آورد.

سرانجام انتظار چندساله پایان گرفت و روز بزرگ زندگی هردو فرا رسید. سالن مملو از جمعیت بود و جوانها محشری به پا کرده بودند. پریوش دیگر آن حال غریب هشت ماه گذشته را نداشت. این بار در کنار بهترین و نزدیکترین آشنا ایستاده بود و به وجودش افتخار می کرد. این عروس بسیار زیباتر از عروس هشت ماه گذشته بود، چون اینبار چهره اش نیز شاداب و خندان بود و در نگاهش احساس آرامش و خوشبختی موج می زد. جشنشان سراسر شور و شادی بود. منصور و پریچهر از یک سو به خاطر رفتن آخرین فرزندشان از خانه ناراحت بودند، اما از سوی دیگر خوشحال بودند که او را به فردی همچون سیاوش می سپارند و دخترشان را غرق در شادی می بینند. مسعود و پریمهر نیز از شدت خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. هشت ماه پیش تمام آرزوهایشان رنگ باخته بود و پریوش را متعلق به دیگری می دیدند، اما اینک روزگار باز هم روی خوش به آنها نشان داده بود و سیاوش و پریوش را همان طور که سالها در انتظارش بودند، در رخت عروسی و در کنار هم می دیدند. سیاوش وقتی سایرین را مشغول رقص و پایکوبی دید، دست عروسیش را در دستان گرم خود فشرد و گفت:

می بینی؟ همه این شور و محشر به خاطر ما دوتاست. باور می کنی؟
پریوش لبخندی مهربان به رویش زد و گفت:

نمی دونم... هنوز یه خورده می ترسم، هنوزم می ترسم که یه باره نظر تو عوض کنی و منو تنها بذاری.

سیاوش دست او را گرم فشرد و گفت:

اما من می ترسم که اینا همه اش یه خواب باشه و وقتی چشم باز کردم، همون سیاوش تنها و غمگین باشم و اثری از تو نیبم. می دونی چقدر دوستت دارم پریوش؟ می دونی چقدر عاشقتم؟

البته که می دونم. دلت می خواد بریم بیرون و یه خرده قدم بزنیم؟

یعنی مهمونا رو تنها بذاریم؟

نگاشون کن، هرکی تو حال خودشه. اصلا به من و تو توجهی نمی کنن.

پس پاشو بریم.

و دست او را گرفت و هردو از جا برخاستند. تنها پریچهر در میان غوغا و شلوغی جمعیت متوجه آندو شد. سیاوش چشمکی زد و پریچهر نیز با تبسمی آندو را بدرقه کرد. صدای موزیک همراه با آواز جوانان احساسی دل انگیز در عروس و داماد که آرام و بی توجه به اطراف خود در باغ قدم می زدند ایجاد می کرد. در سالن به علت شلوغی و سر و صدای بسیار، مجبور بودند بلند صحبت کنند تا

صدایشان به گوش هم برسد، اما در سکوت این باغ و در زیر درختان چراغانی شده که از هیاهوی سالن تنها زمزمه ای آرام و دلنشین به گوش می رسید راحت تر می توانستند حرف بزنند. غنچه رزی سرخ توجه سیاوش را به خود جلب کرد. بازوی پریوش را رها کرد و آن را بدقت چید. خارهایش را از ساقه جدا کرد و آن را به سوی محبوبش گرفت و گفت:

تقدیم به کسی که با یه دنیا عشق و احساس می پرستمش

بعد دستش را میان دستهای خود گرفت و به نگاه ساده اش لبخند زد. پریوش نیز انگشت هایش را فشرد و گفت:

متشکرم عزیزم، بی نهایت دوستت دارم.

سیاوش دستهایش را دور بازوهای او حلقه کرد و نگاهش را به چهره با طراوتش دوخت و گفت:

دلم میخواد امشب سیر نگات کنم، نمی دونی چقدر خوشگل شدی پریوش. به خدا بهتر از تو هیچ کس رو ندیده ام.

برق مخصوص چشمان آبی دختر دلش را به غوغا وا می داشت. جشن و شادی امشب برای او نبود. جشن و شادی دیگران بود. او می توانست یک دنیا مستی و اشتیاق را در این چشمان پر تلاطم بخواند و غرق در مستی آن شود. پریوش نیز به او خیره شد. سیاوش امشب قویتر و محکمتر از هر وقت دیگری به نظر می آمد و در چشمان سیاه پر رازش معجونی از عشق و غرور می جوشید. این مرد با غرور و جذبه بی انتهایش بی نظیرترین موجود عالم می نمود و دامادی بیش از هر چیز دیگری برازنده او و شکوهش بود. خود را در میان دستان قدرتمند او پنهان کرد و گفت:

سیاوش من بارها امشبو در رویاهام به تصویر کشیده ام، به تو فکر کردم و برات حرف زدم، اما حالا... حالا نمی دونم که چی باید بگم. ابهت تو منو مبهوت کرده.

سیاوش او را در آغوشش فشرد و لبخندی زد و گفت:

احتیاجی نیست چیزی بگی عزیزم، من از نگاهت می خونم که چه حرفی برای گفتن داری، بیقراری و اشتیاق تو درک می کنم و به خاطر داشتن همسری مثل تو به خودم می بالم.

و بعد سرش را به زیر انداخت و گفت:

پریوش. هنوزم می ترسم... هنوزم مطمئن نیستم کاری که داریم می کنیم درسته یا نه... هنوزم فکر می کنم که تو می تونستی زندگی بهتری داشته باشی. از امشب که وارد زندگی من می شی باید با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کنی، باید با بیماری بسازی، باید از آسایش و راحتیت بگذری. پری، من هنوزم در برابر تو احساس گناه می کنم. می دونی؟ هنوزم دیر نشده... هنوزم چند ساعت وقت داری که خودتو نجات بدی، می فهمی حرفامو؟

پریوش با شنیدن این سخنان، خود را بیشتر به او چسباند و گفت:
خواهش می‌کنم تمومش کن سیاوش، تورو خدا دیگه به این چیزا فکر نکن. من تو رو بی نهایت دوست دارم و زندگی کردن در کنار تو رو با همه مشکلات می‌پذیرم. خواهش می‌کنم دیگه این افکار بچگانه رو از خودت دور کن و به زندگی قشنگی که می‌تونیم با هم بسازیم فکر کن. به این موضوع فکر کن که من دیوانه وار دوستت دارم و زندگی با تو رو با هیچ چیز عوض نمی‌کنم. و بعد دستان او را به دست گرفت و نگاه بی‌قرارش را به او دوخت و گفت:
به من قول بده که دیگه با این حرفا ناراحتم نمی‌کنی.
سیاوش بار دیگر با محبت نگاهش کرد و گفت:
قول می‌دم... قول می‌دم پریوش... منو ببخش که همیشه موجب ناراحتیت می‌شم.
در همین لحظه صدایی از پشت سر به گوش رسید:
چند صدتا مهمون رو اون بالا قال گذاشتین و دوتایی با هم خلوت کردین؟ اینه رسم مهمون داری؟
هر دو برگشتند و پریمه را دیدند که لبخندی برب داشت و تماشایشان می‌کرد. سیاوش خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و پرسید:
اون بالا مشکلی پیش اومده؟
پریمه دستی به شانه اش زد و گفت:
دست عروستو بگیر بیا پیش بقیه. مهمونات از بس که پایکوبی کردن دارن از گرسنگی هلاک می‌شن. وقت برای خلوت کردن و تنهایی زیاده.
و بعد به سوی پریوش آمد و چون حالش را خوب درک می‌کرد، بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:
خوشحالم کخ بالاخره به آرزوت رسیدی، واسه هر دو تون خوشحالم.

وقتی پریمه آندو را به سالن بازگرداند، همه برای عروس داماد فراری کف زدند و دخترها و پسرها به این عمل آنها اعتراض کردند. بلافاصله شام سرو شد و میهمانان گرسنه نیرویی تازه گرفتند و پس از آن یک بار دیگر رقص و پایکوبی آغاز شد، در حالی که سیاوش و پریوش هر یک تحت تاثیر این جشن و شادی به آینده زیبایی که در کنار هم خواهند داشت می‌اندیشیدند و هزار رویا در سر پروراندند و دقایقی بعد در حالی که در اوج افکارشان سعادت‌مندترین زوج دنیا بودند دست در دست هم وارد حلقه شادی جوانان شدند و آنها را همراهی نمودند.

سرانجام وقتی ساعتی از نیمه شب گذشته بود جشن پایان گرفت و میهمانان عروس و داماد را تا منزل جدیدشان همراهی کردند و بار دیگر به هردو تبریک گفتند. وقتی میهمانان پراکنده شدند، تنها دو پدر و مادر دلسوز هنوز در کنار زوج جوان مانده بودند. منصور بار دیگر دست پریوش را در دست سیاوش گذاشت و به هردو سفارش کرد که پستی و بلندیهای زندگی را با هم طی کنند و در غم و شادی شریک و غمخوار یکدیگر باشند. مسعود نیز همچون برادر، عروس و داماد را بوسید و گفتنی ها را به آنها گفت. سپس دو مادر با آندو خلوت کردند و ضمن آرزوی خوشبختی آخرین سفارشات و نصیحتها را هم کردند.

وقتی آخرین همراهان نیز با آنها خداحافظی کردند، پریوش تنهایی را بوضوح احساس کرد. اینک او بود و مسئولیت یک زندگی مشترک. اینجا دیگر پدر و مادر نبودند که به فریادش برسند. او بود و سیاوش و یک زندگی نو که امیدوار بود زندگی زیبا و آرامی باشد. سیاوش در کنارش نشست و دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

حالت خوبه؟

پریوش ب علامت تصدیق سر تکان داد.

می ترسی؟

یک کمی.

منم می ترسم. احساس تورو دارم پریوش. یه زندگی پرپیچ و خم و اراده من و تو.

و بعد لبخندی زد و گفت:

می دونم که خدا کمکمون می کنه.

پریوش دلگرم از لبخند او تبسمی کرد و گفت:

می دونم، من و تو که از بقیه کمتر نیستیم.

سیاوش برای اینکه هردو از آن حال و هوا خارج شوند پرسید:

بستنی می خوری؟

پریوش خندید و گفت:

دیوونه. تو از همه دنیا دیوونه تری.

سیاوش با اصرار پرسید:

می خوری؟

پریوش بازهم خندید و گفت:

آره.

سیاوش به آشپزخانه رفت و پس از درآوردن بستنی از فریزر پرسید:
پریوش، ظرفهای بستنی خوری کجاست؟

پریوش از جا برخاست و به کمک او رفت. در شب عروسیشان، در حال یک ساعت از نیمه شب گذشته بود و از شدت خستگی چشمانشان را بزور باز نگه داشته بودند، می خواستند بستنی بخورند. به نظر پریوش آندو دیوانه ترین عروس و داماد دنیا بودند. با این حال این بستنی بیشتر از تمام بستنی هایی که قبلا خورده بود به او چسبید. در کنار سیاوش انجام هر کاری لذت بخش و لحظه به لحظه زندگی شیرین و دوست داشتنی بود. این زندگی را آسان به دست نیاورده بود. برای رسیدن به محبوبش ماهها و بلکه سالها اشک ریخته و به درگاه خدا دعا کرده بود و حالا که او را در کنار خود و در یک زندگی مشترک می دید به این موضوع می اندیشید که برای رضایت همسرش باید هر آنچه را که در توان دارد صرف کند و تنها به خوشبختی و سعادت محبوبش بیندیشد. صبح وقتی از خواب برخاستند و دلشان پر از آرامش و اطمینان بود. سرانجام تقدیر آندو را به حال خود رها کرده بود و اینک زن و شوهر بودند. بالاخره شربت وصال را چشیده و آشیانه ای امن یافته بودند. پس از آن همه تلاش شبانه روزی برای برگزاری مراسم ازدواج، یک ماه عسل حسابی می توانست خستگی را از تنشان به در و آنها را برای شروع فعالیتی جدید در زمینه کار و تحصیل و محیط خانه مهیا کند. به همین دلیل روز بعد همراه فرزند که به پاریس برمی گشت به فرانسه رفتند تا یک ماه کامل را به استراحت و تفریح بپردازند و روزهای زیبا و خوشی را در ابتدای زندگی مشترکشان تجربه کنند.

ادامه دارد.....

زندگی در کنار سیاوش سراسر عشق و شور و تحرک بود. پریوش اگرچه پس از ازدواج با مشکلاتی تازه روبرو شده بود، اما این مشکلات هیچ گاه نمی توانست ذره ای از عشق بی نهایت او بکاهد. سیاوش بیمار بود و گاهی که بیماری اش عود می کرد و زندگی روزمره آنها مختل می شد و پریوش تا چند روز از درس و دانشگاه باز می ماند، اما بقدری همسرش را دوست داشت که حتی حاضر بود از جانش برای او مایه بگذارد تا سلامتی اش را بخرد.

سیاوش نیز پس از ازدواج، به زندگی وابسته تر شده بود. بر خلاف گذشته که آرزوی مرگ داشت و برای رهایی از این دنیا روزشماری می کرد، اینک امیدوار بود و می خواست زنده بماند. مداوا را جدی می گرفت و بطور مرتب به دکترش مراجعه می کرد. زندگی آندو مملو از عشق و احساس بود. در ابراز محبت به یکدیگر هیچ ابایی نداشتند و حتی برهم پیشی می گرفتند. زندگی سعادت‌مندانه

آندو بیش از همه پدر و مادرهایشان را خوشحال می کرد. سیاوش در بیست و چهار سالگی با پختگی یک مرد چهل ساله رفتار می کرد. بی نهایت به پریشوش عشق می ورزید و او را در انجام همه امور خانه یاری می کرد. گردگیری و آشپزی می کرد، به مشکلات درسی اش می رسید و خلاصه طوری رفتار می کرد که شرایط حاکم بر محیط خانه به روح پراحساس پریشوش لطمه ای وارد نیاورد تا او با خیال راحت به درسهایش برسد. یک سال و نیم از آغاز زندگی مشترکشان می گذشت و آنها غرق در خوشبختی بودند که اتفاقی شیرین درهای خوشی و سعادت را بیش از پیش به رویشان گشود.

ساعت از یازده گذشته بود و پریشوش تازه از دانشکده برگشته و مشغول فراهم آوردن مقدمات نهار بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. از آشپزخانه خارج شد و با برداشتن گوشی گفت:

در کمال ناباوری صدای دکترش را در گوشی شنید که گفت:

سلام پریشوش جون، حالت خوبه؟

سلام خانم دکتر، ممنونم، حال شما چگونه؟

متشکرم عزیزم. دیگه سرگیجه نداری؟

خیلی بهتر شده.

خدارو شکر، سیاوش چگونه؟

اونم خوبه. جواب آزمایشم اومد؟

واسه همین بهت تلفن کردم. پریشوش، داری مادر می شی.

در دو سوی تلفن سکوت برقرار شد. پریشوش هیچ چیزی نمی توانست بگوید. از حال خودش خارج

شده بود. بچه؟ اگر سیاوش بشنود چه محشری به پا می کند؟ از تجسم چهره هیجانزده و خوشحال

او به گریه افتاد. روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید. دکتر پرسید:

پریشوش حالت خوبه؟

خوبم... خوبم.

این اشک شوقه، مگه نه؟

البته.

دکتر سبحانی سالها بود که این فامیل را می شناخت. در حقیقت تمام مادران این فامیل به این دکتر

مراجعه می کردند و او در تولد بیشتر فرزندان این طایفه، مادرها را یاری می داد. در شصت و پنج

سالگی به اندازه یک زن چهل ساله جوان بود. هم در تولد سیاوش و هم در تولد پریوش سهیم بود و حالا که آندو صاحب فرزندی می شدند، او نیز از صمیم قلب خوشحال ب

کوچولو تون مهر به دنیا میاد. خیلی خوبه، نه؟

عالیه، سه ماه بعد از فارغ التحصیلیم. خیلی خوشحالم.

منم همین طور، به سیاوشم تبریک بگو. توی مطب می بینمت.

متشکرم دکتر.

دکتر خندید و گفت:

من که کاری نکردم. شما این که دارین بچه دار می شین.

پریوش هم خندید و گفت:

به هر حال از اینکه این خبرو به من دادین ممنونم.

خواهش می کنم، مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظ.

وقتی گوشی را سر جایش گذاشت تا مدتی در همان حال نشست و به انفاقی که روی داده بود فکر کرد. او مادر می شد و سیاوش پدر. رویایی که هر دو همیشه به آن می اندیشیدند، داشت تحقق پیدا می کرد.

تنها دو هفته تا شروع سال نو باقی بود و او هفت ماه دیگر صاحب فرزندی می شد. این افکار احساس شیرینی در دلش به وجود آوردند. او دو ماهه باردار بود و تا مدتی دیگر صاحب یک دختر یا پسر کوچک می شد. بدون شک سیاوش دختر می خواست، اما از نظر او این موضوع اهمیتی نداشت. او فرزندی داشت که نیمی از وجودش را از سیاوش گرفته بود و همین نکته برایش مهم بود. با اندیشیدن به این موضوع که سیاوش با شنیدن این خبر چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد از جا برخاست و به آشپزخانه برگشت تا غذای مورد علاقه او را درست کند، در حالی که تمام وجودش پر از اشتیاق بود و از اینکه کودکی را در شکم دارد احساس آرامش و راحتی می کرد. انتظارش تا ساعت سه بعد از ظهر به طول انجامید. دوساعت از وقت معمولی که سیاوش به خانه برمیگشت گذشته بود، ولی هنوز از او خبری نشده بود. نگرانی سراپایش را فرا گرفته بود و بخصوص شرایط خاص جسمی سیاوش او را بیشتر می ترساند. چندبار تصمیم گرفت که به محل کارش تلفن کند، اما هر دفعه با این اندیشه که او از این عملش ناراحت شده و خواهد گفت که زیادی شلوغش می کند از تصمیمش منصرف شد. بخصوص این که او حساسیت زیادی روی این

مساله داشت و سعی می کرد خود را قوی و محکم نشان دهد. همکارانش از بیماری اش مطلع نبودند و او نیز مایل نبود که آنها از زندگی شخصی اش چیزی بدانند. کارش را با دقت و طبق برنامه انجام می داد و تا به حال نیز موردی پیش نیامده بود که لازم به توضیح باشد. پریوش سخت آشفته و بی قرار بود و نمی دانست چه کند که سرانجام انتظار دو ساعته توام با نگرانی اش پایان پذیرفت و صدای چرخیدن کلیدی در قفل به گوش رسید. نفس عمیقی از سر آسودگی خیال کشید و به استقبال او رفت. سیاوش در را گشود و با ورود به آپارتمان گفت:

سلام به همسر مهربونم.

اما پریوش را رنگ پریده و بی قرار دید. چند قدم به سویش برداشت و لبخندی زد و پرسید:

چی شده؟

کجا بودی؟ نگرانت شدم.

سیاوش اخمی مصنوعی کرد و پرسید:

مگه من بچه ام

و بعد با ملاطفت او را در آغوش کشید. پریوش به گریه افتاد و گفت:

هر وقت که تو دیر میای خونه، من از نگرانی دیوونه می شم.

سیاوش شروع به نوازش او کرد، سعی کرد آرامش کند و پرسید:

حالا چرا مثل بچه ها گریه می کنی؟

نگرانی اش درک می کرد و حق را به او می داد، اما با این حال نمی خواست این مساله زندگیشان را

تحت الشعاع قرار دهد. او را روی مبلی نشانده و دستهایش را گرفت و گفت:

حالا که سالم و سر حال پیشتم، پس دیگه گریه نکن.

چرا یه تلفن نکردی؟ داشتم دیوونه می شدم.

معذرت می خوام عزیزم، ولی سرم خیلی شلوغ بود. یه جلسه خیلی مهم بود. نمی خوام فکر کنی که

کارم از تو مهمتره چون به هیچ وجه این طور نیست، ولی حقیقتا موضوع مهمی بود و من در اون

لحظات به چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

سپس با عشق به چشمان او خیره شد و پرسید:

عذرخواهیمو نمی پذیری؟

من شرایط کاریتو درک می کنم، اما دست خودم نیس، نگرانت می شم، شایدم زیادی شلوغش می

کنم.

نه این کارو نکردی، من بهت حق می دم. حالا چطور باورکنم که منو بخشیدی؟
 پریوش دست خود را روی دست او قرار داد و فشاری آرام به انگشتان وارد کرد و با لبخند پرسید:
 راضی شدی؟

سیاوش خندید و گفت:

من مرد قانعی هستم و در ضمن خیلی هم دوستت دارم.
 پریوش آرم گرفت. این مرد همیشه او را راضی می کرد. حالا آرامش ساعتی پیش را بازیافته بود. به
 یاد آن اتفاق شیرین افتاد و بدون مقدمه گفت:

سیاوش! دکتر سبحانی امروز تلفن کرد.

سیاوش که داشت از جا بلند می شد با شنیدن این جمله دوباره سرجایش نشست و نگاهش را به
 چشمان مشتاق او دوخت و با هیجان پرسید:

جواب آزمایش مثبته؟

پریوش به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

سر گیجه و کم خونی علامت بارداری بود.

سیاوش با خوشحالی و با صدای بلند گفت:

خدای من. چی دارم می شنوم؟

و بعد او را به سوی خود کشید و گفت:

خیلی خوشحالم پریوش، بی نهایت خوشحالم.

منم مثل تو.

چقدریه؟

دو ماهه.

لختی فکر کرد و بعد پرسید:

پاییز به دنیا میاد؟ مهر؟

آره.

چقدر خوب. من دارم پدر می شم و تو هم مادر، خیلی قشنگه.

و بعد نگاهش را به او دوخت و گفت:

ممنونم پریوش بهتره از خدا تشکر کنی، اونه که یکی یکی درهای خوشبختی رو به رومون وا می
 کنه.

نوکر خداجونم هستم.

و بعد دستهایش را در هم گره کرد و گفت:
 به دختر چشم آبی، به قشنگی تو.
 شایدم به پسر.
 ترجیح می دم دختر باشه.
 و اگه پسر شد؟
 خب به پسر چشم آبی و مو طلایی هم می تونه خیلی هیجان انگیز باشه.
 شایدم دقیقا شبیه تو باشه.
 سیاوش به او چشم دوخت و گفت:
 پریوش دوست دارم بچه مون شبیه تو باشه، لطیف و بی نظیر.
 منم دوست دارم که اون مثل پدرش باشه، جذاب و جادویی.
 می خوای شرط بندی کنیم؟
 نه. چون در هر صورت من بی نهایت دوستش دارم، چون تو پدرشی و من به این موضوع افتخار
 میکنم.
 آخ پریوش تو چقدر مهربونی.
 پریوش لبخندی زد و پرسید:
 گرسنه نیستی؟
 سیاوش که تازه به یاد دل ضعفه اش افتاده بود گفت:
 به خدا دارم هلاک می شم.
 و در حین برخواستن از جایش، به نرمی گونه اش را نیشگونی گرفت و گفت:
 تا من لباسم عوض می کنم و دست و صورتمو می شورم، غذا رو بکش که دیگه دارم از حال می رم.
 بعد از نهار وقتی سیاوش دوباره به محل کارش برگشت تا در ادامه جلسه ناتمام ظهر شرکت کند،
 پریوش نیز نیم ساعت بعد از او خانه را ترک کرد. برنامه جالبی برای سیاوش داشت. خیلی سریع
 کارش را انجام داد و به خانه برگشت. شب وقتی سیاوش به خانه برگشت او را که در آشپزخانه
 مشغول چیدن میز شام بود غافلگیر کرد. سیاوش دستهایش را روی شانه هایش گذاشت و گفت:
 سلام عزیزم، خسته نباشی.
 پریوش با حس دستهای او به سمتش برگشت، لبخندی زد و گفت:
 سلام، اصلا متوجه نشدم کی اومدی.
 سیاوش دستهایش را در میان موهای بلند و افشان او فرو برد و گفت:

چقدر خوشگل شدی.

و بعد یک دسته گل زیبا و بسته ای کوچک را از روی پیشخوان برداشت و آنها را به سوی او گرفت و گفت:

قابل تو رو نداره خوب من.

پریوش گل و کادو را از او گرفت و به علامت تشکر لبخندی زیبا نثارش کرد. ابتدا گلها را بو کرد و بعد کاغذ کادو را با دقت باز کرد. هیجان زده از دیدن گردنبندی که در جعبه بود گفت:

خدای من! خیلی قشنگه.

و بعد نگاه با محبتی به او کرد و افزود:

چطور باید ازت تشکر کنم؟

قلب کوچکی از یاقوت سرخ بود که درخشندگی اش چشم را می زد. سیاوش به چشمان هیجان زده او نگاه کرد و گفت:

احتیاجی به تشکر نیست. مبارکت باشه.

و بعد گردنبند را به گردن او آویخت. با پیراهن سرخ یقه بازش کاملا تناسب داشت. زیبایی این دختر دلش را به غوغا و می داشت و چشمان آبی افسونگرش احساساتش را تحریک می کرد، بخصوص که با شور و طراوت زایدالوصفش او را نیز سر ذوق می آورد. پریوش گلها را در گلدان روی میز گذاشت و نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

الان برمی گردم.

از آشپزخاه خارج شد و دقیقه ای بعد همراه با بسته ای کوچک به آنجا بازگشت. آن را به سوی سیاوش گرفت و گفت:

برای توئه.

او بسته را گرفت و با تعجب پرسید:

چی هست؟

بازش کن، می فهمی.

سیاوش بسته را باز کرد و با دیدن انگشتری زیبایی که در آن بود پرسید:

مال منه؟ تولدم که نیست.

پریوش فقط تبسم کرد. سیاوش آن را در دست راستش جای داد و با نگاهی بر آنف دوباره به

پریوش نگاه کرد و پرسید:

پریوش. مناسبت این هدیه قشنگ چیه؟
 خب، به این مناسبت که داری پدر می شی.
 سیاوش از شادی فریاد کشید و گفت:
 خدای من! چه کار کردی دختر؟ تو واقعا معرکه ای.
 بعد او را بغل زد و آرامتر از پیش گفت:
 فکر م یکنم من اولین مردی هستم که به مناسبت پدر شدنم از همسر هدیه می گیرم، این طور
 نیست؟
 نمی دونم، به هر حال این کوچولو مال هر دو مونه.
 تو معرکه ای پریوش .
 و پیشانی او را بوسید.
 هنگام صرف شام، سیاوش گفت:
 پریوش با یه مسافرت یه هفته ای توی تعطیلات عید موافقی؟
 پریوش با هیجان به او نگاه کرد و گفت:
 کجا می ریم؟
 هر جا که تو دوست داشته باشی.
 نظر خودت چیه؟
 جنوب.
 خوبه... خیلی خوبه... تنوع جالبیه.
 امروز به یه چیز دیگه هم فکر می کردم.
 به چی؟
 به درس تو. فکر نمی کنی که بهتر باشه این ترم مرخصی بگیری؟
 آه نه سیاوش. فقط چهار ماه مونده، سه ماه قبل از تولد بچه فارغ التحصیل می شم. احتیاجی به
 مرخصی نیست.
 برای سلامتی بچه ضرری نداره؟
 برای چی باید ضرر داشته باشه؟ من که کارینمی کنم.
 در این مورد با دکترا مشورت می کنیم، خب؟
 می دونم که مشکلی پیش نیاد، ولی برای اینکه خیال تو راحت بشه این کارو میکنیم.

بعد از ظهر روز بعد، هردو به اتفاق به مطب دکتر سبحانی رفتند. او توصیه های لازم را به آنها کرد و بعد سیاوش قضیه تحصیل پریوش را مطرح کرد و پرسید:

خانم دکتر، فکر نمی کنین بهتر باشه که پریوش این ترمو از دانشگاه مرخصی بگیره؟

مرخصی؟

به خاطر خودش و بچه. من اصلا دلم نمی خواد که خطری تهدیدشون کنه.

دکتر به پریوش نگاه کرد و پرسید:

نظر خودت چیه؟

من فکر نمی کنم مساله ای پیش بیاد. سیاوش کمی حساسیت به خرج می ده.

این ترم چندتا واحد داری؟

دوازده تا. هیچ واحد عملی ندارم. همه رو قبلا پاس کرده ام، فقط چهار تا درس سه واحدی دارم،

تازه سه ماه قبل از تولد بچه درسم تموم می شه.

از نظر من درس خوندنت هیچ ایرادی نداره، اما فقط تا وقتی که خودت احساس میکنی که درس

خوندن موجب تحلیل رفتن قوای بدنیت نمی شه. فکر می کنم سلامتی بچه همون قدر که برای

سیاوش مهمهف برای تو هم مهمه. درسته؟

البته.

پس هر وقت که احساس کردی درس خسته ات می کنه بذارش کنار.

چشم.

دکتر بازهم به سیاوش نگاه کرد و گفت:

گمون نمی کنم مشکلی پیش بیاد.

سیاوش لبخندی زد و گفت:

متشکرم، فقط می خواستم خیالم راحت بشه.

ادامه دارد

شب از نیمه گذشته بود و ستاره همچنان ذهنی مشغول و آشفته داشت. امروز صبح پس از خواندن

مقاله ای راجع به سرطان خون در یک مجله علمی دچار چنین حال غریبی شده بود و آرام و قرار

نداشت. از فکر کردن راجع به این موضوع به آینده سیاوش امیدوار می شد و خود را متعهد می دید

که در این باره اقدام کند. دختر کوچکش را که در آغوشش به خواب رفته بود در رختخوابش

گذاشت و صورتش را بوسید. تصمیم گرفته بود که همین امشب راجع به این مساله با کامیار صحبت

کند. وقتی وارد اتاق خواب شد، او غلتی در رختخواب زد و نگاهش را به چهره مهربان همسرش دوخت و پرسید:

دختر کوچولوم خوابید؟

ستاره سری تکان داد گفت:

آره.

و بعد لبخندی زد و به او نزدیک شد. روی لبه تخت نشست و گفت:

کامیار. می خوام راجع به موضوعی با تو صحبت کنم، حوصله داری؟

کامیار بلند شد و نشست و گفت:

برای تو همیشه حوصله دارم.

و بعد آماده و مهیا منتظر شنیدن حرفهای او ماند. ستاره دستهایش را درهم قلاب کرد و با کمی

تفکر برای یافتن جمله ای مناسب برای شروع سخنش، پس از مکثی کوتاه گفت:

امروز توی یه مجله مقاله ای راجع به لوسمی خوندم.

کامیار مشتاق تر از پیش گفت:

خب!

امیدوار بود خبر خوبی درمورد بیماری سیاوش بشنود.

نوشته بود که پزشکان غرب می تونن لوسمی رو درمان کنن، البته هزینه و امکانات زیادی می طلبه،

ولی امکان پذیره.

چطوری؟

از مغز استخوان لگن خاصره یکی از افراد همخون درجه یک بیمار مثل والدین یا خواهر و برادر

نمونه برداری می کنن، اگه تطابق بافتی بین او و دونفر وجود داشته باشه می تونن از مغز استخوان

فرد دهنده از طریق رگ فرد بیمار تزریق کنن، اون وقت بیماری از بین می ره.

به همین سادگی؟

نه به همین سادگی، ولی کل عملیات همینه. البته آزمایشات متعددی هم باید انجام بگیره.

کامیار که منظور او رادرک کرده بود پرسید:

و تو می خوای این کارو انجام بدی؟

ستاره به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

سینا هنوز بچه اس، مامان و بابا هم سنی ازشون گذشته، اما فکر می کنم که من نسبت به اونا شرایط

مناسبتری داشته باشم و می خوام اگه تو موافقت کنی این کارو انجام بدم.

کامیار نفس عمیقی کشید و به فکر فرو رفت. سیاوش دوست خوب او بود و آنها از برادر به هم نزدیکتر بودند. سلامتی او بدون شک از آرزوهای بزرگش بود، اما آیا در این راه خطری ستاره را تهدید نمیکرد؟ ستاره وقتی او را در حال تفکر دید گفت:

کامیار. می دونم به همین سادگی که گفتم نیست، ولی ارزششو داره، من می خوام سیاوش زنده بمونه، به خاطر پریوش، به خاطر بچه شون، به خاطر مامان و بابا. من... من می دونم اونا چی می کشن، می دونم پریوش چه حالی داره، حالا که راهی برای کمک کردن به اونا پیدا شده چرا باید دست روی دست بذاریم؟ سیاوش همین حالشم خیلی بیشتر از اونچه که انتظارش می رفت مقاومت کرده. هر روز بیم اون می ره که نکنه امروز عمرش به آخر برسه، اما اگه این عمل انجام بگیره اونا هم از نگرانی و دلشوره راحت می شن، می تونن مثل بقیه بدون واهمه از سایه مرگ زندگی کنن. خواهش می کنم اجازه بده که این کارو بکنم کامیار

همراه با گفتن این سخنان اشک می ریخت و نهایت سعی اش را می کرد تا شوهرش را راضی کند. کامیار دستهایش را روی گونههای او گذاشت و گفت:

گریه نکن عزیزم، من می فهمم تو چه احساسی داری. نهایت آرزوی منم اینه که سیاوش از این بیماری نجات پیدا کنه، اما آیا این عمل صددرصد با موفقیت همراهه؟ هیچ خطری تورو تهدید نمی کنه؟

اگه تطابق بافتی وجود داشته باشه، موفقیت این عمل صد در صده و در ضمن هیچ خطری هم منو تهدید نمیکنه. راجع به همه اینا توی اون مقاله توضیح داده شده .

بسیار خوب. من می خوام اون مقاله رو بخونم.

ستاره سری تکان داد و بی درنگ از جا برخاست. از اتاق خواب خارج شد و دقیقه ای بعد همراه با مجله به آنجا بازگست. آن را به دست کامیار داد و او مشغول خواندن شد. ستاره به او چشم دوخته بود و می خواست از حالت چهره اش اندیشه اش را بخواند. کامیار مطالب مقاله را با دقت و با وسواس خواند و وقتی آن را به کناری گذاشت با چهره ای آرام و مهربان به همسرش لبخند زد و گفت:

از نظر من هیچ اشکالی نداره ستاره. حالا که می تونی به برادرت کمک کنی این کارو بکن.

ستاره خوشحال و هیجان زده از شنیدن جواب دلخواهش به سوی کامیار رفت، سرش را به بازوی او تکیه داد و گفت:

متشکرم کامیار، خیلی ممنونم.

کامیار دستهایش را محکم دور شانه های او حلقه کرد و گفت:

امیدوارم شرایط کمک به سیاوش داشته باشی، بهتره تا دیر نشده این کارو بکنی.

اول باید با دکترش صحبت کنیم، می خوام مطمئن بشم که می تونم این کارو انجام بدم. بعد با

خودش صحبت می کنم، ممکنه لجبازی کنه. تو که اونو می شناسی.

کامیار لبخندی از رضایت به لب آورد و گفت:

البته که می شناسمش. همین فردا بعدازظهر می ریم پیش دکتر محمودی. بهتره صبح یه زنگ بزنی و وقت بگیری.

ستاره با قدردانی نگاه با محبتش را به چهره آرام او دوخت و گفت:

تو مرد نازنینی هستی کامیار، بی نهایت از تو متشکرم.

کامیار با نوازش موهای او گفت:

احتیاجی به گفتن این حرفا نیست. سیاوش خیلی به گردن من حق داره. حالا که تو می تونی کمکش

کنی من چرا باید مانع بشم؟

و بعد با حسرت به اونگاه کرد و گفت:

کاش من می تونستم این کارو انجام بدم.

فرقی نداره عزیزم، یکی باید این کارو انجام بکنه، اما مهم نیس که طرف کی باشه. دعا کن که از

عهده اش بریام.

می دونم که برمیای. حالا منم مثل تو امیدوارم.

متشکرم.

و بعد سرش را به سینه او تکیه داد و گفت:

می دونی که مجبور می شم برای مدتی تو و آیدا رو تنها بذارم؟

کامیار تبسمی کرد و گفت:

مجبور نمی شی چون تصمیم دارم هر جا که تو رفتی من و دخترمونم همراهت باشیم. نمی خوام در او

لحظات تنهات بذارم، این تنها کاریه که من میتونم انجام بدم.

ستاره بازهم چشمانش پر از هیجان و اشتیاقش را به او دوخت و گفت:

مرسی کامیار، تو خیلی خوبی، خیلی دوستت دارم.

منم تورو دوست دارم، دیگه فکر هیچ چیز رو نکن. همه چی درست می شه، مطمئنم.
منم مطمئنم و بازم متشکرم.

با مرجعه به دکتر محمودی و خبردار شدن پریمهر و مسعود، قضیه حالت جدی تری به خود گرفت. دکتر محمودی گفت که خودش قبلا راجع به این موضوع با سیاوش صحبت کرده و چنین پیشنهادی را به او داده است، اما سیاوش زیر بار نرفته و حاضر نشده که اعضای خانواده اش را به خاطر خود به دردمر بیندازد. مسعود و پریمهر نیز بسیار به هیجان آمده و امیدوار شده بودند و اکنون باید جریان را به اطلاع سیاوش و پریوش نیز می رسانند. پریوش داشت در آپارتمانشان به یکی از نوارهای بسیاری که سیاوش در آنها با فرزندی که هنوز به دنیا نیامده بود سخن گفته و از خیلی چیزها برایش حرف زده بود گوش می کرد. بیم آن می رفت که او تا تولد فرزندشان زنده نماند و به همین دلیل می خواست توسط این نوارها با فرزندش ارتباط برقرار کند. در این نوار او در مورد چگونگی علاقمند شدنش به پریوش و همچنین درباره خاطرات دوران کودکی اش حرف زده بود و پریوش در حین گوش سپردن به این مطالب اشک می ریخت. در کنار سیاوش هیچ گاه به مرگ نمی اندیشید، بلکه سعی می کرد با تظاهر به خونسردی باعث آرامش او شود، اما هر گاه که تنها می شدف اندیشیدن به این موضوع که آیا ممکن است در یکی از همین روزها او را از دست بدهد بی تابش می کرد.

سیاوش پنج سال مقاومت کرده بود، اما هیچ معلوم نبود که فردا چه اتفاقی روی خواهد داد. شاید فردا او نباشد. این فکر پریوش را دیوانه می کرد. بخصوص در این روزها که آنها در انتظار تولد فرزندشان نیز بودند، او نسبت به این مساله حساستر شده بود و وجود این نوارها نگرانش می کرد. هر گاه که سیاوش نوار جدیدی را پر می کرد، او حس می کرد که زمان جدایی نزدیکتر شده است و از این اندیشه قلبش میکرفت. اشکهایش را از صورتش زدود و سعی کرد خود را آرام کند. تلفن زنگ زد و پریوش گوشی را برداشت و با شنیدن صدای پریمهر گفت:

حالتون خوبه خاله جون؟

مرسی عزیزم. تو چطوری؟ سیاوش چطوره؟

هردومون خوبیم.

خدارو شکر. تنهایی؟

بله. امروز کلاس ندارم، سیاوشم سرکاره.

زنگ زدم بگم برای شام بیاین اینجا. ستاره و کامیار هم هستن. می خوام امشب دور هم باشیم.

باشه خاله جون، حتما میاییم. ممنون.
خواهش می کنم. بهتره خودت همین الان بیای، تنها نمون.
می خواستند قبل از سیاوش، او را در جریان امر قرار دهند و آماده اش کنن. پریوش سری تکان داد
و گفت:
چشم. من به سیاوش تلفن م یکنم و می گم بیاد اونجا. خودمم همین الان راه می افتم.
خوبه، پس منتظرت هستیم. فعلا خداحافظ.
خداحافظ.

پریوش وقتی جریان را شنید حال غریبی سراپایش را قرا گرفت. سایرین دیدند که اشک آرام آرام
راه گونه هایش را پیمود و نفسش به شماره افتاد. از شدت هیجان در حال انفجار بود. در درونش
چیزی مثل جوشیدن یک چشمه آب در کویری سوزان خروشیدن گرفت. آیا کابوسهایش پایان
خواهند یافت؟ آیا سیاوش رها خواهد شد؟ آیا تقدیر با او مهربان می شود؟ مدتی دراز به طول
انجامید تا توانست آنچه را شنیده بود خوب درک کند. ستاره را بغل زد و با دوختن نگاه بی قرارش
به چهره مصمم او پرسید:

چی باید بگم ستاره؟ خواب نمی بینم؟

ستاره لبخند گرم و پرامیدی به او تحویل داد و دستهایش را دور شانته های او حلقه کرد و گفت:
نه جونم. همه چیز داره درست می شه. به خدا توکل کن.

اگه اون قبول نکنه چی؟ اگه راضی نشه؟

با صدایی بلند این سوال را پرسید و نگاه وحشت زده اش را به سوی مسعود و پریمهر چرخاند. همه
آنها سیاوش را خیلی خوب می شناختند. از تمام آنچه که در اختیار داشت برای دیگران مایه می
گذاشت، اما هیچ گاه اجازه نمی داد که سایرین به خاطر او به زحمت بیفتند. مسعود گفت:

راضیش می کنیم پریوش. به هر قیمتی که شده این کارو می کنیم.

پریوش نفس بلندی کشید و با دردمندی گفت:

می خوام موقع تولد بچه ام اون زنده باشه، می خوام با هم بزرگش کنیم، می خوام همیشه در کنار
من باشه. من می ترسم عموجون. هر شب که می خوام بخوابم می ترسم که فردا صبح دیگه چشماشو
باز نکنه و هر صبح که بیدار می شم می ترسم امشب اون پیشم نباشه. تورو خدا راضیش کنین.
ستاره شانته های او را فشرد و به آرامش دعوتش کرد و گفت:

این قدر بی قراری نکن پریوش. حالش خوب می شه، راضیش می کنیم عزیزم.
 پریوش به نقطه ای خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:
 این روزا خیلی ضعیف تر شده، همه انرژیشو مصرف می کنه، می خواد هر طور که شده تا تولد بچه
 زنده بمونه، اما فکر می کنم... فکر میکنم که...
 در حالی که به هق هق افتاده بود با زاری گفت:
 داره به آخر خط می رسه... داره از دست می ره...
 پریمهر با بی تابی گفت:
 نمی داریم پریوش... نمی داریم به میل خودش رفتار کنه، تحت هر شرایطی که شده اونو وادار به
 قبول مداوا می کنیم. به تو قول می دم عزیزم.
 پریوش بار دیگر نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف او را بپذیرد، اما نه تنها او بلکه همه آنها می
 دانستند که سیاوش چگونه آدمی است.
 شام را دور هم خوردند، اما در آن هنگام سخنی از این بابت به میان نیامد. بعد از شام نیز در حین
 آن که خانمها در آشپزخانه مشغول بودند، مردها درباره کار صحبت کردند و سپس وقتی دوباره
 گرد هم آمدند، مسعود قضیه را مطرح ساخت. آرام و منطقی موضوع را به اطلاع سیاوش
 رساند، اما او سخت اشفته شد و با قاطعیت گفت هرگز چنین کاری نخواهد کرد. پریمهر با التماس
 گفت:
 سیاوش دیوونگی نکن. تو داری از بین می ری، یه مدت دیگه از پا درمیاری، تورو خدا با خودت
 دشمنی نکن. اخه تو داری پدر می شی. به بچه ات فکر کن. به پریوش.
 سیاوش سری جنباند و گفت:
 نه... نه نمی توئم این کارو بکنم.
 و بعد با ملامت به ستاره نگریست و پرسید:
 چرا این کارو می کنی؟ دیوونه شدی؟
 ستاره با دلسوزی نگاهش کرد و گفت:
 نه. این تویی که دیوونه ای. به غیر از خودت به هیچ کس دیگه ای فکر نمی کنی. خیلی بی رحمی
 اگه حاضر به انجام مداوا نشی. تو حتی نمی خوای به بچه ات رحم کنی.
 سیاوش با عصبانیت گفت:
 دیوونه، تو یه مادری، یه دختر دوساله داری، مجبور نیستی جونتو به خطر بندازی. قضیه من و تو
 فرق می کنه ستاره.

مجبور نیستم سیاوش، اما تصمیم دارم این کارو بکنم. آخه مگه بچه ای؟ چه خطری ممکنه منو تهدید کنه؟ اونا فقط یه مقدار از مغز استخونم برمی دارن، همین.

سیاوش پوزخندی زد و پرسید:

به همین سادگی؟

و بعد به کامیار نگاه کرد و گفت:

باید هزار و یه جور آزمایش بده. م یفهمی؟

کامیار گفت:

دکترت گفت که خطری متوجهش نیست. ما با اون صحبت کردیم.

سیاوش از جا برخاست و با عصبانیت بیشتری شروع به قدم زدن کرد و گفت:

تو هم مثل زنتی، همه تون خل شدین.

مسعود دست روی شانه او زد و گفت:

سیاوش با خودت لج نکن. تو باید زنده بمونی، به خاطر همه ما.

اگه این مداوا موثر واقع نشد چی؟ اگه اونجا مردم چی؟

نگاهش را به سوی چهره گریان پریوش چرخاند و ادامه داد:

اگه زیر فشار آزمایشات قوای بدنم تموم شد چی؟ اگه نتونستم مقاومت کنم چی؟ پریوش شاید این

طوری بیشتر زنده بمونم. شاید این طوری تا تولد بچه بتونم مقاومت کنم، اما اگه اونجا بدون اینکه

بچه مو بینم بمیرم چی؟

اگه موفق شدی چی؟ ما باید ریسک کنیم سیاوش. احتمال موفقیت این درمان خیلی زیاده. تو باید

امیدوار باشی.

نه نمی تونم... دلم راضی نمی شه. من می خوام اینجا بمیرم، نمی خوام توی غربت بمیرم.

و بعد روبه سایرین کرد و گفت:

از همه تون ممنونم که به فکر هستین، اما من نمی تونم چنین کاری رو بکنم. می خوام همین جا

باشم تا وقتی که خدا می خواد.

به سوی پریوش آمد و دستش را گرفت و گفت:

بریم خونه پریوش، پاشو.

مسعود با کوششی دوباره گفت:

سیاوش تو نباید دست روی دست بذاری و همه چی رو بسپری دست قسمت.

سیاوش با کلافگی گفت:

خواهش می‌کنم راحت‌تر بذارین.

و بعد به سوی در خروجی سالن رفت. پریمهر با التماس به پریوش گفت:

تورو خدا راضیش کن پریوش، اون دیوونه شده.

پریوش سر به زیر انداخت و در حالی که شک داشت بتواند چنین کار شاقی را انجام دهد گفت:

چشم خاله جون، من باهاش صحبت می‌کنم.

و در پی او از سالن خارج شد.

پریوش در اتومبیل به سوی او چرخید و گفت:

یه کم آروم‌تر رانندگی کن. چرا داری لج می‌کنی سیاوش؟

او یک دستش را به علامت دعوت او به سکوت بالا برد و گفت:

تمومش کن پریوش، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

آخه چرا؟ اونا دارن نهایت تلاششونو می‌کنن تا تو زنده بمونی.

گفتم حرف نزن پری، نشنیدی؟

و نگاه خشمگینش را به او دوخت. پریوش هق هق کنان گفت:

آخه تو داری از دست می‌ری سیاوش، چرا نمی‌خوای کمک دیگرانو قبول کنی؟

احتیاجی به این کار نیست. تا هر وقت که خدا صلاح بدونه من پیشت هستم. اینو توی مغزت فرو

کن. وقتی خدا نخواه دوا درمونم کاری از پیش نمی‌بره.

اما تو باید یه حرکتی بکنی تا خدا هم بهت توفیق بده. بادت روی دست گذاشتن و انتظار کشیدن

که مشکلی حل نمی‌شه. من جایی نمی‌رم پریوش، نمی‌خوام ستاره رو هم درگیر این قضیه کنم.

پس من چی؟ پدر و مادرت؟ بچه مون؟

آخ پریوش، گفتم که تمومش کن. دلم راضی نمی‌شه. می‌فهمی؟ ته دلم بی‌قراره، اصلا نمی‌تونم به

این جریان فک رک‌کنم. تو رو خدا بفهم که دارم چی می‌گم.

و بعد با لحنی آرام‌تر ادامه داد:

گریه نکن. داری دیوونه ام می‌کنی.

من می‌خوام تو زنده باشی، می‌خوام پیش من باشی، همین.

منم می‌گم هرکاری م‌یکنم الا این یه کار. دیگه هم اصرار نکن.

و بعد در برابر آپارتمانشان توقف کرد و پریوش پیاده شد. اتومبیل را به پارکینگ برد و در پی او وارد خانه شد. می دانست که پریوش دوباره شروع خواهد کرد، به همین علت یگراست به اتاق خواب رفت و پس از تعویض لباسهایش وارد رختخواب شد. پریوش پرسید:

می خوام یکنمی صحیت کنیم؟

و او به علامت نفی سر جنباند و گفت:

نه، خسته ام.

پریوش با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

آخه... آخه... من اصلا نمی فهمم سیاوش. تو چرا داری این شانسو از خودت می گیری؟

سیاوش ترجیح داد پاسخی به سوالش ندهد و پشتش را به او کرد. پریوش چاره ای جز صبر کردن تا فردا صبح ندید و او نیز پس از تعویض لباسهایش وارد بستر شد، اما همچنان بی محابا اشک می ریخت. در ابتدا با شنیدن چنین خبری امیدوار شده بود، ولی اکنون سیاوش داشت امیدش را به یاس تبدیل می کرد. دلش نمی خواست به همین سادگی میدان را خالی کند، اما آیا می توانست در برابرش مقاومت کند؟ می خواست تمام توان یرا که در وجودش هست به کار گیرد و تا آخرین لحظه با عزم راسخ او به مبارزه پردازد. در این لحظات او بسیار عصبانی و آشفته بود و شاید بهتر بود که تا آرام گرفتن او صبر کند ولیکن می ترسید که زمان را از دست بدهد و بعدها افسوس چنین لحظاتی را بخورد. دستی به شانۀ اش زد و پرسید:

از من عصبانی هستی سیاوش؟

او سری جنباند و گفت:

نه پریوش، فقط خسته ام.

دوستت دارم سیاوش می فهمی؟

معلومه که می فهمم.

و بعد به سویش چرخید و با تشخیص صورت گریانش در زیر نور چراغ خواب او را بغل زد و گفت:

منم دوستت دارم، آروم باش دختر.

چشمانش را به طیف خیره کننده آبی چشمان او دوخت و نفس عمیقی از آرامش خیال کشید.

پریوش زیر لب گفت:

سیاوش. من...

اما او فرصتی به دختر نداد. انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

هیس. گفتم آروم باش، بخواب پریوش، الان خیلی خسته ای.

من... من...

هیچی نگو. بذارش برای بعد.

و آرام شروع به نوازش موهایش کرد. پریوش دریافت که در این لحظات به حرفهایش گوش نخواهد داد و دیگر تلاشی نکرد. دقایقی دیگر او کاملا به خواب رفته بود. امروز از آن روزهایی بود که بسیار گریسته و چشمانش از هر وقت دیگری خسته تر بودند، اما سیاوش بیدار بود و غرق در اندیشه های مغشوش خودش. ترک این دختر مهربان و با احساس بسیار سخت بود. جدا شدن از او و کودکی که نیامده عاشقش شده بود، اما او بیش از آنها از این می ترسید که در غربت بمیرد، در زیر فشار آزمایشهای مختلف و نه در خانه امن خودش و در کنار همسرش. فقط آرزو می کرد که کاش تا تولد فرزندش زنده باشد. همان طور که با نوک انگشتهایش موهای دختر را لمس می کرد خروج ماده ای گرم و غلیظ را از بینی اش احساس کرد. او را رها کرد و خیلی سریع از رختخواب بیرون پرید. دستش را جلوی بینی اش گرفت و به سمت دستشویی دوید. بازهم خون دماغ شده بود. خون زیادی با فشار بسیار از بینی اش خارج شد، سپس صورتش را شست و در همان حال به دیوار تکیه کرد. این روزها چقدر از مرگ وحشت داشت، اما واقعیت این بود که روز به روز به آن نزدیکتر می شد. ناگهان چشمش به پریوش افتاد که در آستانه در ایستاده بود و با چشمانی اشکبار نگاهش می کرد. بزور تبسمی کرد و گفت:

حالم خوبه، نگران نباش.

دختر هیچ نگفت، اما نگاه گریانش گویای تمام چیزهایی بود که در دل داشت، سیاوش از دستشویی خارج شد و دستش را دوز شانه های او حلقه کرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

من پیشت هستم پریوش، حداقل تا تولد بچه مون، قول می دم.

پریوش سرش را بهسینه او فشرد و گفت:

من می خوام تو همیشه کنارم باشی، تا آخرین لحظه عمرم.

امشب چته پریوش؟ تورو خدا این طوری حرف نزن.

اگه بچه مون یه روزی بشنوه که راهی برای درمان بود، اما تو زیر بار نرفتی هیچ وقت نمی بخشدت. سیاوش پاسخی نداد. سالها پیش پذیرفته بود که در یکی از همین روزها خواهد مرد، اما اکنون می گفتند که راهی برای زنده ماندنش پیدا شده است. حالتی آمیخته از ترس و امید وجودش را فرا گرفته بود. پریوش او را روی مبلی نشانده و خودش به آشپزخانه رفت. دقیقه ای بعد همراه با لیوانی آب و چند عدد از قرصهای مختلفی که او استفاده می کرد به آنجا بازگشت و آنها را به دستش داد.

حالا کمی آرامتر شده بود. سیاوش لبخند زد و از او تشکر کرد. پریوش در کنارش نشست و با التماس گفت:

خواهش می‌کنم به خاطر من قبول کن، به خاطر بچه مون. ازت تقاضا می‌کنم سیاوش.

سیاوش نگاه ضعیف و کم‌رمق، اما مهربان و آرامش را به او دوخت و گفت:

بذار در این مورد فکر کنم.

به چی می‌خوای فکر کنی؟ ممکنه چند روز دیگه خیلی دیر شده باشه. تورو خدا با لجبازی این

شانسو از خودت نگیر.

لج نمی‌کنم پریوش، اما می‌ترسم.

از چی؟

نمی‌دونم... نمی‌دونم...

پریوش دست او را به دست گرفت و با لحنی پرنیاز گفت:

سیاوش. من به تو احتیاج دارم، در تمام لحظات زندگیم. تو رو به تمام مقدسات قسم می‌دم که این

کارو بکن. خواهش می‌کنم سیاوش، التماس می‌کنم، به پات می‌افتم، اما تورو خدا شانس زنده

موندنو از خودت نگیر.

سیاوش با نوازش صورت او اشکهایش را زدود و با ملاطفت گفت:

گریه نکن نازی، اشکات سینه منو می‌سوزونه.

پریوش سر به زیر انداخت و گفت:

اما زجر کشیدن تو هم دل منو می‌سوزونه. وقتی زجر کشیدنتو می‌بینم از اینکه نمی‌تونم کاری

برات انجام بدم از خودم متنفر می‌شم. سیاوش تورو به جون هرکسی که دوست داری این کارو

بکن، آخه من بدون تو می‌میرم. فکر کردی که چطور باید بچه مونو تنهایی بزرگ کنم؟ فکر کردی

که بعد از تو باید چه رنج و مشقتی رو تحمل کنم؟ دلت میاد این همه منو عذاب بدی؟

سیاوش یک بار دیگه او را بغل کرد و گفت:

بس کن پریوش. داری منو دیوونه می‌کنی.

این کارو می‌کنی؟ تورو خدا بگو آره.

باشه عزیزم. هرطور که تو دوست داری.

و بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

خودمو می‌سپریم به دست سرنوشت.

این دومین بار بود که در برابر این دختر به زانو درمی آمد و خواسته اش را می پذیرفت. یک بار در مورد ازدواجشان و این بار هم برای مداوا، اگرچه هنوز هم مردد بود. پریوش سرش را بلند کرد و با ناباوری به او چشم دوخت. نمی فهمید که او چطور ناگهان تغییر عقیده داد. با هیجان وافر و با سختی پرسید:

راست می گی سیاوش؟

سیاوش او را در آغوش فشرد و گفت:

آره قشنگم.

و بعد افزود:

اما یه شرط داره.

پریوش بی درنگ پرسید:

چه شرطی؟

برای راضی کردن او حاضر بود هر خواسته ای را بپذیرد.

تو باید بمونی ایران، فهمیدی؟

پریوش با دلخوری پرسید:

چرا؟ من می خوام پیش تو باشم سیاوش. می خوام در اون لحظات در کنار تو باشم.

اما من می خوام تو بمونی اینجا و خیلی خوب از خودت و بچه مون مراقبت کنی. فقط به این شرط

حاضرم که برم، خب؟

پریوش به ناچار سری تکان داد و گفت:

باشه. هرکاری که بخوای می کنم.

لحظه ای در سکوت به سیاوش خیره ماند و باز گفت:

متشکرم سیاوش. ممنونم که قبول کردی.

سیاوش دستهایش را روی گونه های او فشرد و گفت:

منم ممنونم که به فکرم هستی. از تو و همه اونایی که نگرانم هستن.

و بعد از جا برخاست و دست او را که از فرط خوشحالی کم مانده بود بال درآورد و پرواز کند

گرفت و گفت:

حالا بیا بریم بخوایم دیوونه کوچولو.

و او را که لبخندی از رضایت بر لبهایش نقش بسته بود به دنبال خود به اتاق خواب برد.

صبح روز بعد باید به مقصد لندن پرواز می کردند تا آخرین مداوای امیدبخش انجام گیرد. مسعود، پریمهر و سیاوش به همراه کامیار و ستاره و دختر دوساله شان. تمام امور به دقت برنامه ریزی شده بود و دو روز بعد از حضور در لندن کار آغاز می شد. پریوش و سینا نیز به پریچهر و منصور سپرده می شدند. اکنون پریوش پنج ماهه باردار بود و برآورد می شد که حداکثر تا دوماه دیگر سیاوش به نزد او بازگردد.

در آخرین شب قبل از سفر که آندو در کنار هم بودند پریوش حال مساعدی نداشت. گرمای بی امان خرداد نفسش را بریده بود و شکمش نیز بشدت درد می کرد. همین امروز بعدازظهر به دکتر سبحانی مراجعه کرده بودند و او به آنها اطمینان داده بود که هیچ مشکلی وجود ندارد، اما پریوش امشب بسیار ناخوش بود. سیاوش در کنار او که به بستر افتاده بود نشسته و متاسف بود که باید او را با چنین حال زاری تنها بگذارد، اما اینک پس از گذشت یک ماه و نیم از اعلام رضایتش برای تحت درمان قرار گرفتن، خودش نیز مصمم و مشتاق بود که به انگلیستان برود. در ابتدا تنها به خاطر پریوش، کودکشان و پدر و مادرش رضایت داده بود، ولی با گذشت زمان خودش نیز امید بسیاری به این روش پیدا کرده بود.

دکتر محمودی در طی این مدت سعی فراوانی کرده بود که او را نسبت به این درمان خوش بین کند و امیدش را افزایش دهد که در این راه نیز موفق شده بود. در حین آن که به چشمان آبی پر امید و چهره خسته و پر درد پریوش می نگریست می ترسید که امشب آخرین شبی باشد که می تواند در کنار او باشد و از بودن در کنار او احساس لذت و آرامش کند. اکثر اوقات این مدت را در کنار هم سپری کرده بودند. اتاق کودکشان را آماده کرده و به تفریحات بسیاری پرداخته بودند و اکنون به نظر می رسید که جدایی از هم بسیار سخت است. ناگهان او را به سوی خود کشید و گفت:

پریوش. دوستت دارم، با همه وجودم، با همه هستیم.

پریوش آرام دستان او را در دست خود گرفت و با لحنی که حکایت از درد شدید شکمش داشت گفت:

منم تو رو دوست دارم، منم همیشه زندگی رو با تو خواسته ام.

و بعد با نگرانی و آفری به او چشم دوخت و پرسید:

برمی گردی، مگه نه؟

سیاوش در حالی که چند قطره گرم اشک روی گونه هایش می لغزید سری جنباند و گفت:

همه سعیمو می کنم.

اما خودش نیز همچون پریوش و به همان اندازه می ترسید. دستان او را بیشتر در میان دستهای خود فشرد و سعی کرد گرما و صداقت همیشگی پریوش را به خاطر بسپارد شاید این آخرین باری بود که می توانست همسرش را در کنار خود داشته باشد.

خیلی درد داری پریوش؟

مهم نیست، طبیعیه.

متاسفم که در این شرایط تنهات می دارم.

پریوش لبخندی زد و گفت:

اصلا اهمیتی نداره فقط سعی کن تا قبل از تولد بچه، سالم و سر حال برگردی پیشم.

سیاوش چانه او را بالا کشید، نگاهی به آبی زیبای چشمانش کرد و گفت:

سعی می کنم... سعی می کنم.

صدایش حتی در این لحظات نیز گرم و اطمینان بخش بود و پریوش بار دیگر شدیدتر از پیش

دریافت که بدون او چه زندگی سخت و بی روحی خواهد داشت. سرش را به سینه او فشرد و در

حالی که زار زار می گریست گفت:

سیاوش، من همیشه به توفتخار می کنم، خوشحالم که همسرتم، خوشحالم که مادر بچه تو هستم،

خوشحالم که منو لایق ابراز عشق می دونی، دوستت دارم سیاوش... دوستت دارم. سیاوش

دستهایش را در میان انبوه موهای او فرو برد و با احساس امنیتی قشنگ قلبی سرشار از عشق گفت:

منم به تو می بالم پریوش، به تو و زندگی قشنگمون، به تو و عشق بی نهایتمون.

و بعد او را دوباره به بسترش برگرداند و سرش را به روی بالش گذاشت. نگاهش روی برآمدگی

روانداز پریوش ثابت ماند و بعد آهسته زمزمه کرد:

وجودشو حس میکنم پریوش، فکر می کنم خیلی مزدیکه، دوستش دارم.

و بعد با تبسم شیرینی که بر لب داشت به او نگاه کرد و ادامه داد:

خیلی دلم می خواد ببینمش.

پریوش که نگاه گرم سیاوش وجودش را از حرارتی آشنا پر کرده بود گفت:

پس قول بده که با سلامتی کامل برگردی پیش ما.

سیاوش سری تکان داد و گفت:

قول می دم.

و دستان لطیف او را بوسید و اضافه کرد:

تو هم قول بده توی فصل امتحانات زیاد به خودت سختی ندی. من یه بچه سالم و شیطون می خوام.

لپش را کشید و لبخندی زد و گفت:

مثل خودت.

اما این بار در مورد دختر یا پسر بودنش حرفی نزد. در این لحظه فقط وجود این کودک مهم بود نه

جنسیتش. وجود همین کودک هنوز به دنیا نیامده آنها را امیدوارتر می کرد. پریوش نیز مثل او

لبخند با محبتی به لی آورد و گفت:

قول می دم.

و پس از مکثی کوتاه افزود:

دلم برات تنگ می شه.

سیاوش اشکهای او را از صورتش زدود و گفت:

منم همین طور.

بعد به سویش آمد و کنار او آرام گرفت. این بار آن احساسی را که شاید برای آخرین بار است که

در کنار او به آرامش می رسد، نداشت. بلکه مصمم بود که بار دیگر با سلامتی کامل و بدون هراس

از مرگ و بیماری او را در آغوش گیرد و از زیستن در کنار او لذت ببرد.

صبح، پریچهر و منصور به دنبالشان آمدند و با هم به فرودگاه رفتند. حال پریوش نسبت به شب قبل

بهبتر شده بود و همین امر کمی از نگرانی سیاوش می کاست. اکثر اقوام سعی کرده بودند که برای

بدرقه آنها خود را به فرودگاه برسانند و برای سیاوش آرزوی سلامتی کنند. پریوش، ستاره را در

آغوش گرفت و یک بار دیگر از او به خاطر این عملش تشکر کرد و بعد هنگامی که برای آخرین

بار در برابر سیاوش قرار گرفت، هردو برای مدتی نگاه اشک آلودشان را به یکدیگر دوختند و

بدون آن که هیچ حرفی بزنند با زبان چشمانشان با هم سخن گفتند. سیاوش با تمام احساسش

دستان پریوش را فشرد و او با احساس آرامش سعی کرد که این گرمای روح بخش را در عمق

ضمیرش به خاطر بسپارد. پس از مدتی نسبتاً طولانی که برای آنها بسیار کوتاه گذشت، سیاوش او را

بغل کرد و با نوازش گونه اش گفت:

مواظب خودت باش، همین طور کوچولوم.

پریوش در حالی که سر به شانه او می فشرد تبسمی کرد و گفت:

تو هم همه تلاشتو بکن تا با سلامتی کامل برگردی پیش ما. منتظر تلفنت هستم.

و بعد سرش را از روی شانه او برداشت و گونه اش را بوسید و گفت:

به خدا می سپرمت.

سیاوش هم پیشانی او را بوسید و گفت:

برام دعا کن.

و سپس با صورتهایی خیس از اشک از هم جدا شدند. سیاوش برای قدم نهادن در راهی پرامید به آن سوی مرزها رفت و پریوش نیز به همراه سینا به منزل منصور نقل مکان کرد. دوماه روز و شب همچون دیگر روز و شبها گذشت، اما به نظر پریوش این روز و شبها بی نهایت طولانی می آمدند و به نظر می رسید که هریک برایش به درازای یک قرن به طول می انجامید. روزهای اول را با دلهره و نگرانی بسیاری سپری کرد و بعد با رسیدن این خبر که تطابق بافتی بین ستاره و سیاوش وجود دارد، باقی روزها را با امیدی وافر گذراند. در حالی که سیاوش هزاران کیلومتر دورتر از او آماده پذیرش درمان می شد، او نیز پای به فصل امتحاناتش گذاشت. چند روز بعد یک خبر جدید دیگر به گوشش رسید که او را دیوانه کرد. درمان با موفقیت انجام شده بود. این خبر را مسعود پشت تلفن به او داد و هر دو از شدت هیجان با تمام وجود گریستند. همان روز موفق شد که دقایقی با سیاوش در بیمارستان تلفنی صحبت کند. صدای او خسته و کم رمق، اما گرم و پرامید بود. خیلی نتوانست حرف بزند، اما شنیدن این جمله از زبان خودش که دیگر همه چیز تمام شده و مدت کوتاهی دیگر، سالم و سر حال نزد او باز خواهد گشت، پریوش را به شغف واداشت و خیالش را آسوده کرد. روزهای بعد با بی قراری و انتظاری طاقت فرسا سپری شدند. سعی می کرد خود را با درسهایش سرگرم کند تا تحمل انتظار، کمی آسان شود، اما ذهنش یک لحظه از تفکر به سیاوش و آینده قشنگی که بدون غم و غصه با هم سپری خواهند کرد غافل نمی شد. سرانجام امتحاناتش نیز با موفقیت به پایان رسیدند و از این بابت هم خیالش آسوده شد. اکنون تنها کاری که باید انجام می داد نشستن بود و انتظار بازگشت سیاوش را کشیدن.

آن شب سیاوش به او تلفن کرد تا هم از نتیجه امتحاناتش مطلع شود و هم تاریخ بازگشتشان را به آگاهی او برساند. ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود و پریوش در رختخواب بو، اما در لندن هنوز ساعت هشت بود. منصور یک تلفن در اتاق پریوش قرار داده بود تا او و همسرش هرگاه که خواستند راحت با یکدیگر صحبت کنند.

اکنون سیاوش چندین روز پیش از بیمارستان مرخص شده و از رختخواب نیز برخاسته بود. تنها کارش در لندن، گشتن و خرید کردن برای پریوش و فرزندانش بود. از هرچه که می دید و توجهش را جلب می کرد چشم پوشی نمی کرد. خود را برده ای آزاد شده و موجودی دوباره متولد شده می دید که باید از تمام لحظات زندگی اش به بهترین نحو ممکن استفاده می کرد و از آن لذت می برد. تنها به پریوش فکر می کرد و این موضوع که باید یک زندگی ایده آل برای او و فرزندش

فراهم آورد. این دختر در بدترین شرایط زندگی هیچ گاه از او غافل نشده و رهایش نکرده بود و اکنون نیز وظیفه او بود که به بهترین وجه ممکن از او قدردانی و خوبی هایش را تلافی کند. دلش برای بازگشت به ایران و دیدن او پرمی کشید و مهمتر از آن برای تولد کودکشان و از اندیشیدن به این موضوع بشدت به هیجان می آمد.

پریوش در برابر سلام گرم او لبخندی زد و با آرامش گفت:

سلام عزیزم، حالت چگونه؟

سیاوش با خنده گفت:

بهتر از این نمی شه.

و با اشتیاق پرسید:

تو و کوچولوم چگونه؟

هر دو خوبیم و بی صبرانه در انتظار او مدن تو.

بالاخره خانم مهندس شدی؟

البته.

سیاوش شادمان از شنیدن این جمله گویا و کوتاه گفت:

خیلی خوشحالم کردی.

متشکرم. منم خوشحالم، به خاطر تو.

دوستت دارم پریوش، دلم خیلی برات تنگ شده.

و بعد نفس عمیقی کشید و آرامتر از پیش ادامه داد:

دلم می خواست بال داشتم و همین حالا می پریدم پیشت. نمی دونی چقدر بهت احتیاج دارم.

پریوش در پاسخش با ملاحظت گفت:

می دونم عزیزم، منم خیلی بهت احتیاج دارم. هر دو مون روزهای سختی رو پشت سر گذاشتیم، اما مطمئنم که بعد از این بهترین روزای زندگی مونو سپری خواهیم کرد. منم همین احساسو دارم. کی برمی گردین؟

دوشنبه ساعت ده صبح.

چهر روز دیگر. پریوش با لحظه ای تامل آن را دریافت، اما به نظر می رسید که باید چهار قرن دیگر صبوری کند. در حالی که اشک گونه هایش را می پیمود با سبکبالی گفت:

عالیه سیاوش. خیلی خوشحالم. از همین حالا لحظه شماری می کنم.

و اه بلندی کشید و گفت:

حالا دیگه خوشبخت ترین زن دنیا شدم. بی صبرانه منتظرتم سیاوش.
 ممنونم امید من. از کوچولوم بگو.
 حالش خوبه، بعضی وقتها یه کمی شلوغ می کنه. فکر می کنم وقتی که دلتنگ می شه، با این کار احساسشو نشون می ده.
 شکمت خیلی بزرگ شده؟
 از این سوال خودش خنده اش گرفت. پریشونش نیز همراهش خندید و گفت:
 آره مثل یه طبل بزرگ. حالا دیگه هفت ماهه.
 پس خیلی دیدن داره.
 حتما خنده ات می گیره.
 سلامو بهش برسون. به کوچولومون بگو که خیلی دوستش دارم.
 و پس از لحظه ای تامل گفت:
 پریشون! به خاطر زحمتی که برای حمل بچه مون می کشی ازت تشکر می کنم.
 احتیاجی به تشکر نیست، این وظیفه هر مادریه.
 تو برای منم خیلی زحمت کشیدی. می دونم که هیچ وقت نمی تونم خوبی هاتو تلافی کنم.
 اه سیاوش. بس کن. این چه حرفیه؟ تو شوهر منی و من بی نهایت عاشقتم. اگه کاری هم انجام دادم سعی کردم که به وظیفه همسریم عمل کنم. همین.
 تو خیلی ماهی پریشون.
 تو هم خیلی خورشیدی.
 و هر دو دوباره خندیدند.
 یکشنبه بهت تلفن م یکنم. همین موقع خوبه؟
 عالی، منتظرت هستم.
 اما یکشنبه وقتی سیاوش تلفن کرد پاسخی نشنید. با نگرانی شماره دیگه منزل عمو منصور را گرفت و صدای پیمان را شنید. با بی قراری سراغ پریشونش را گرفت و او در پاسخش گفت که او را به بیمارستان برده اند. سیاوش با نگرانی پرسید:
 بیمارستان؟ برای چی؟
 خب برای زایمان. داری پدر می شی پسرجون.
 و خندید. سیاوش متعجب و نگران تر از پیش پرسید:
 حالا؟ ولی هنوز دوماه مونده.

دکتر گفت که ممکنه بچه تون هفت ماهه به دنیا بیاد. علائم که این طور نشون می ده.

حال پریوش چگونه؟

خب درد زیادی می کشید، ولی طبیعیه، نباید نگران باشی. سیاوش با تاسف، زمزمه کنان گفت:

باید در این لحظات پیش اون می بودم. نباید این طور می شد. حتما الان لحظات سختی رو می گذرونه.

نگران نباش سیاوش اونا مراقبتش. تو هم فردا می رسی. اینکه ناراحتی نداره، مادر و پریمه اونجان.

خیلی بهتر از تو می تونن ازش مراقبت کنن.

اگه خبری شد به من تلفن کن.

خیالت راحت باشه.

تا روز بعد که به تهران باز گردند، یک لحظه آرام و قرار نداشت. اضطرابش به سایرین نیز سرایت

کرده بود و همگی نگران پریوش شده بودند.

در فرودگاه با استقبال اقوام روبرو شدند، اما آنها یگراست و خیلی سریع به همراه منصور و پیمان به

بیمارستان رفتند. پریوش را به اتاق زایمان برده بودن، اما تا قبل از اینکه منصور بیمارستان را ترک

کند نوزاد هنوز به دنیا نیامده بود. آنها با عجله به بخش زایمان رفتند و پریچهره ف پریمه و مینا را

در سالن انتظار یافتند. پریچهره با هیجان سیاوش را در آغوش کشید و خوشحال از دیدن او در این

وضع گفت:

تبریک می گم پسر.

سیاوش با بی قراری و نگرانی وافر پرسید:

خاله جون، حال پریوش چگونه؟

تو نگران نباش سسیاوش جون.

من می خوام برم پیشش خاله. باید منو ببینه، قول داده بودم قبل از زایمان پیشش باشم.

اونم همینو می گفت.

فکر می کنین که راهی وجود داشته باشه؟

بذار ازشون سوال کنم.

دقایقی بعد سیاوش اجازه حضور در اتاق زایمان را کسب کرد تا از پشت درهای شیشه ای همسرش

را تماشا کند. در حالی که سرش را به شیشه چسبانده بود و از شدت هیجان و دلشوره دستهایش را

روی آن می فشرد، او را می دید که از شدت درد فریاد می کشید. یکی از پرستارها زیر گوشش

چیزی نجوا کرد و انگاه پریوش سرش را با سختی تما حرکت داد و با چشمان خسته اش روبرو را

کاوید، اما وقتی سیاوش را در انجا، تنها چند متر دورتر از خود دید، دلش قرص شد. او را محکم و مردتر از همیشه، اما مضطرب و هیجان زده دید. نگاههایشان در هم تلاقی کرد و سیاوش با کوبیدن مشتش به شیشه گفت:

مقومت کن پریوش، همه سعیتو بکن. تو موفق می شی، من مطمئنم.
پریوش صدایش را نشنید، اما تکان خوردن لبهایش را دید و از این که او بالاخره خودش را رسانده بود خوشحال شد.

و لحظاتی دیگر با دردی شدیدتر از قبل، کودکان را به دنیا آورد. وقتی او را از پشت شیشه به سیاوش نشان دادند، او بی محابا اشک می ریخت و عمیقا خوشحال بود. نوزاد پسر یود، اما سیاوش مطمئن بود که این مساله هیچ اهمیتی برایش ندارد. شب قبل از وقتی که پیمان خبر انتقال پریوش به بیمارستان را به او داده بود دریافته بود که دختر یا پسر بودن فرزندش برایش اهمیتی ندارد و از خداوند تنها سلامتی همسر و کودکش را خواسته بود. وقتی به پریوش نزدیک شد او خسته تر، اما زیباتر از هر وقت دیگری به نظرش آمد. دستش را به سویش برد و موهایش را لمس کرد. پریوش با حس دستهای گرم او چشمانش را که برای دقایقی از فرط خستگی بسته شده بودند گشود و سیاوش بار دیگر با دیدن نور ابی ملایم آنها احساس آرامش بسیار کرد. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و به سینه اش بفشارد، اما افسوس که او در شرایطی نبود که بتواند تکان بخورد. دستش را با گرمی و ملایمت فشرد و با عطوفت گفت:

بالاخره اومدم پریوش.

پریوش خسته و کم رمق، اما با آرامش گفت:

خوش اومدی، خیلی خوشحالم.

و به گریه افتاد. سیاوش لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

متشکرم پریوش، به خاطر بچه.

شبیبه خودته سیاوش. دیدی من بردم؟

تبریک می گم.

پریوش نفسی تازه کرد و گفت:

خوشحالم که پیشمی. اگه نمی دیدمت نمی تونستم به این راحتی بچه مونو به دنیا بیارم، ممنونم که اومدی.

سیاوش عرقی را که سر و صورت او را پوشانده بود پاک کرد و به چشمان آرام، اما گریانش خیره شد و گفت:

دیگه همه چی تموم شد پریوش، دیگه نباید از چیزی بترسیم. حالا دیگه فقط مال توام، مال تو و پسر مون.

پرستار کودک را به آغوش او داد و سیاوش به نوزاد کوچک خیره شد. حق با پریوش بود. کاملاً شبیه خودش بود. ابروهاف دهان، بینی، چانه، گونه هایش و حتی رنگ موهای سرش، اما وقتی نوزاد برای لحظاتی هرچند اندک چشم باز کرد، دریافت که چشمانش را از مادرش به ارث برده است و دو دریاچه زیبا را در زیر حصار پلکهایش مخفی کرده است. به پریوش نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

بالاخره صاحب یه بچه چشم آبی شدم...

پریوش آهی کشید و به کودک خیره شد. سیاوش نگاهی دیگر به سوی پسرش انداخت و گونه نرم و کوچکش را بوسید. آن گاه او را در آغوش پریوش داد و پیشانی او را بوسید و گفت:

هردوتونو دوست دارم، بی نهایت. خوشحالم که تورو دارم پریوش.

پریوش نگاه خسته، اما عاشق و پر شوقش را به او دوخت و گفت:

به تو گفته بودم که عشقمون مهمترین و بهترین چیزیه که داریم. می بینی؟ من همه چیز دارم

سیاوش؛ یه زندگی قشنگ... تو... بچه مون... بچه ای که تو پدرشی و من به این موضوع افتخار می

کنم. همه اینا رو در کنار تو به دست آوردم. فقط با تو می تونستم به این اندازه خوشبخت باشم، فقط با تو...

نگاهی کوتاه به پسرش کرد و گفت:

دریا، قشنگترین چیزی که از تو گرفته.

و بعد به او خیره شد و ادامه داد: اینجا اوج خوشبختیه پریوش، از تو به خاطر تمام زحماتی که

کشیدی تشکر می کنم.

و بعد با آرامش خیال، نفسی عمیق کشید و از نگاه آرام همسرش دریافت که او نیز به اندازه خودش

احساس سعادت و راحتی و آرامش می کند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید